مثنوی مولوی

مثنوی مولوی

مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوى وهو اصول اصول اصول الدين فى كشف اسرار
الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله
الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح
وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء
هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير
مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار
منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة
على آل فرعون والكافرين قوله تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا
وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الرزق
وتطييب الاخلاق بايدى سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه
الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده
ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى
واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير
والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف الى رحمة ربه
اللطيف محمد بن محمد بن الحسين البلخى تقبل الله منه اجتهدت فى تطويل
المنظوم المثنوى المشتمل على الغرائب والنوادر وطريقة الزهاد وحديقة
العباد قصيرة المبانى كثيرة المعانى لاستدعاء سيدى وسندى ومعتمدى ومكان
الروح من جسدى وهو شيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين القلوب وديعة الله من خليقته وصفوته فى رتبه ووصاياه
لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزاين العرش امين كنوز الفرش
ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن حسن المعروف باخى الترك ابو يزيد

الوقت جنید الزمان صدیو بن صدیق رضی الله عنه الارموی
الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بعقال امسیت کودیگا واصحبت
عوبیگا قدس الله روحه وارواح اخلاقه فنعم السلف ونعم
الخلف له نسب الفت الشمس علیه رداءها وحسب ازخت
النجوم لدیه اضواءها لم یزل فناؤهم قبلة الاقبال یتوجه الیها
بنو الولاة وکعبة الامال یطوف بها وفود العفاة ولا یزال کذلک
ما طلع نجم وذر شارق ولیکون معتصمًا لاولی البصائر الی
الربانیین الروحانیین السمائیین العرشیین
النوریین السکوت النظار الغیب الحضار الملوك تحت
الاطمار اشراف القبایل اصحاب الفضایل انوار الدلایل
امین یا رب العالمین وهذا
دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف
البریه شامل والحمد لله
وحده وصلی الله
علی سیدنا محمد
واله وعترته
وصحابته
ونعم
الوکیل
م

کوزه چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاك شد — او ز حرص و عیب کلی پاك شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد — کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا — بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده — زنده معشوقست و عاشق مرده
گر نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد این سخن بیرون کند — آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست — زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و تدبیر پادشاه در معالجه او

بشنوید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش از این — ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار
یك کنیزك دید شه بر شاه راه — شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش در قفص چون می‌طپید — داد مال و آن کنیزك را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست و جان جانم اوست — دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم

کما قال النبی علیه السلام لو کان لابن ادم
وادیان من ذهب وفضة لابتغی الیهما
ثالثا ولا یملأ جوف ابن ادم الا التراب
صدق رسول الله
م

قال علیه السلام لیس الغنی عن کثرة
العرض انما الغنی غنی النفس صدق
رسول الله

قال علیه السلام ان القلوب
تصدأ کما یصدأ الحدید
صدق رسول الله

قال علیه السلام لکل شیء
صقالة وصقالة القلوب
ذکر الله م

هر یکی از ما مسیح عالمیست   هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر   پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست   نه همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت   جان او با جان استثناست جفت

هرچه کردند از علاج و از دوا   گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد   چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود   روغن بادام خشکی می نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن بدرگاه خدا و خواب دیدن بازنج مبشر غیبی او را فتان طبیب الهی و حاصل شدن مراد او

شه چو عجز آن حکیمان را بدید   پابرهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد   سجده گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا   خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان   من چه گویم چون تو میدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه   بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت   زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش   اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود   دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست   گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست   صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین   در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده گاه و روز شد   آفتاب از شرق اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر   تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای   آفتابی در میان سایه‌ای

می رسید از دور مانند هلال   نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان   تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیال صلحشان و جنگشان   وز خیالی فخرشان و ننگشان

قال علیه السلام ان الله یحب ان محمد صدق رسول الله

قال تعالی وان تجهر بالقول فانه یعلم السر واخفی

آن خیالاتی که دام اولیاست   عکس مه رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید   در رخ مهمان همی آمد پدید

شه بجای حاجبان در پیش رفت   پیش آن مهمان غیب خویش رفت

هر دو بحری آشنا آموخته   هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن   لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر   از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب   بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می‌رسید   بی صداع و بی فروخت و بی خرید

در میان قوم موسی چند کس   بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان   ماند رنج زرع و بیل و داس مان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق   خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این   دایمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری   کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدا رویان نادیده ز آز   آن در رحمت بر ایشان شد فراز

ابر ناید از پی منع زکات   وز زنا افتد وبا اندر جهات

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم   آن ز بی باکی و گستاخیست هم

هر که بی باکی کند در راه دوست   رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پر نور گشتست این فلک   وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب   شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند ملاقات او

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت   وز مقام و راه پرسیدن گرفت

قال علیه السلام انزلت المائدة علی قوم عیسی خبزا ولحما وامروا ان لا یخونوا ولا یدخروا لغد فخانوا وادخروا فمسخوا علی صورة القردة والخنازیر الحدیث عن جابر

ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم سورة الرعد

قال علیه السلام ان الشمس والقمر آیتان من آیات الله لا ینکسفان لموت احد ولا لحیاته

بس برسان مرکشیدش تا بصدر	گفت کنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیهٔ حق ودفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال	مشکل از تو حل شود بی قیل وقال
ترجمانی هرچه ما را در دلست	دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی	قد ردی کلا لئن لم ینتهی
چون گذشت آن مجلس وخوان کرم	دست او بگرفت وبرد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصه رنجور ورنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو ونبض وقاروره بدید	هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند	آن عمارت نیست ویران کرده اند
بیخبر بودند از احوال درون	استعیذ الله مما یفترون
دید رنج وکشف شد بروی نهفت	لیک پنهان کرد وبا سلطان نگفت
رنجش از صفرا واز سودا نبود	بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست	تن خوشست واو گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست	عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر وگر زان سرست	عاقبت ما را بدان سو رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح وبیان	چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست	لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می شتافت	چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت	شرح عشق وعاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد	شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر	چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست	شمس جان باقیست او را امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد	میتوان مثل او تصور کرد

قال علیه السلام ان لله عبادا یعرفون احوال الناس بالتوسم ۷

قال علیه السلام من عشق وعف وکتم ثم مات مات شهیدا ۷

شمس جان

شمس جان کو خارج آمد از اثیر	نبودش در ذهن ودر خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو	تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید	شمس چارم آسمان سر درکشید
واجب آمد چونکه آمد نام او	شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست	بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها	باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین وآسمان خندان شود	عقل وروح ودیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا	کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق	ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران واین خون جگر	این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع	واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی	هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار	خود تو در ضمن حکایت گوش دار
گفت مکشوف وبرهنه بی غلول	باز گو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار وبرهنه گو که من	می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه	برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت	اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه وآشوب وخونریزی مجوی	بیش از این از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گو	رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک او

گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش وهم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها	تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند ویک دیار نی	جز طبیب وجز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج اهل هر شهری جداست

قال علی کرم الله وجهه کل ما یعلم عقلک فالله خالقه ۷

قال علیه السلام ... له حجاب النار لو کشف ... حرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره صدق رسول الله ۷

قال علیه السلام ان الله رفیق یحب الرفیق ۷

واندر آن شهر از قرابت کیستت — خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک — باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد — پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب — خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی — دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد — خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند — عاقلی باید که خاری بر کند
جفته می‌انداخت هر جا زخم کرد — خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
آن حکیم خارچین استاد بود — دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان — باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش — از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش — سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان
بعد از آن شهری دگر را نام برد — دوستان و شهر او را برشمرد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش — در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت — رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک — باز گفت از جای و از نان و نمک
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد — شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند — تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد — کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر — سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود — در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان هان این راز را با کس مگو — گرچه از تو شه کند بس جستجو

گور

قال علیه السلام من کتم سره حصل امره

قال علیه السلام استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان فان کل ذی نعمة محسود

گورخانه راز تو چون دل شود — آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود — سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند بآوردن مرد زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف اوستاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت — خونبهای خویشتن خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویشتن تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری — گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهای کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر را باشارت الهی بود

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق

قوله تعالى اليوم تجزى كل نفس بما كسبت لا ظلم اليوم

آنکه صاحب

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش سر بنه
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر کشتی در بحر را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن دم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

قال عليه السلام اذا مدح الفاسق غضب الرب واهتز لذلك العرش صدق رسول الله

حکایت آن مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش‌نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بودی / در نوای طوطیان حاذق بودی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود

ریش بر میکند و می میگفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ

قال علیه السلام
الصدقة تطفئ غضب الرب

وقال علیه السلام
الصدقة ترد البلاء

گربه‌ای برجست ناگه بر دکان … بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سوی گریخت … شیشه‌های روغن گل را بریخت
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش … از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
دید پر روغن دکان و جامه چرب … بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد … مرد بقال از ندامت آه کرد
دست من بشکسته بودی آن زمان … چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را … تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار … بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت … که عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت … تا که باشد اندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه میگذشت … با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی ناگهان … بانگ بر درویش زد که ای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی … تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را … کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر … گرچه ماند در نبشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد … کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند … اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر … ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی … هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل … لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب … زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور … این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین … فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا … وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد … وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد … این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست … آب تلخ و آب شیرین را صفاست

قالوا ان انتم الا بشر مثلنا

وقالوا مال هذا الرسول یاکل الطعام ویمشی فی الاسواق

والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا
صدق الله العظیم

جز که

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب … او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس … هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را … برگرفته چون عصای او عصا
این عصا تا آن عصا فرقست ژرف … زین عمل تا آن عمل راه شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا … رحمة الله این عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع … آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم … آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او … فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز … بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز … از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات … با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت … بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند … هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود … هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود … ور منافق گویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست … نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست … لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این لفظ دون … همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست … پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست … تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب … بحر معنی عنده ام الکتاب
در میان شاه برزخ لا یبغیان … بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان … بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار … بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک … هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد … آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد … چون در آمد حس زنده پی ببرد

خ

قال الله تعالی وما کان لرسول ان یاتی بآیة الا باذن الله
یمحوا الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب

بلی من اسلم وجهه لله وهو محسن

كما قال عليه السلام يخرج في آخر الزمان رجال يختلسون الدنيا بالدين ويلبسون للناس جلود الضأن السنتهم احلى من السكر وقلوبهم قلوب الذئاب في المصابيح

حس دنیا نردبان این جهان   حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب   صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن   صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند   بعد از آن ویرانی آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مال   بذل کرد از خانمان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر   وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید جو را پاک کرد   بعد از آن جو را روان کرد آبخورد
پوست را بشکافت و پیکان کشید   پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد   بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد   این که گفتم این ضرورت میدهد
که چنان بنماید گاهی چنین   جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست   بل چنین حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست   وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می نگر می دار پاس   بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر   تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش   از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون   تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست   کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند   بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند   مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب   باده را ختمش بود گند و عذاب

یا ایها الذین امنوا من یرتد منکم عن دینه

داستان بادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب ملت خود

بود شاهی در جهودان ظلم ساز   دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او   جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا   آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ   رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت

گفت احول زان دو شیشه من کدام   پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استا زان دو شیشه نیست رو   احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن   گفت استا زان دو یک را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم   مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود   چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند   ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد   صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار   کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان   گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت   که پناهم دین موسی را و پشت

اموختن قدر مکر بادشاه را

او وزیری داشت رهزن عشوه ده   کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند   دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست   دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف   ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست   چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی   نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر   بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا   تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو   بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور   تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس با نصارا

پس بگویم من بسر نصرانیم   ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من   وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم   آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من   متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست   از دل من تا دل تو روزنست

عن عائشة رض اذا اراد الله بالامير خيرا جعل له وزير صدق ان نسي ذكره وان ذكر اعانه واذا اراد به غير ذلك جعل له وزير سوء ان نسي لم يذكره وان ذكر لم يعنه الحديث

من ازان روی بد بدم حال تو — حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام — او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم — صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک — واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دین پاک — در میان جاهلان باشد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما — گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
دور دور عیسی است ای مردمان — بشنوید اسرار کیش او بجان
از جهود و از جهودی رسته‌ایم — تا بزناری میان را بسته‌ایم
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد — از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت — خلق حیران ماند ازان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان — کرد در دعوت شروع او بعد ازان

صد هزاران مرد ترسا سوی او

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او — اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز — سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود — لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول — ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان — در عبادتها و در اخلاص جان
فضل و طاعت را نجستندی ازو — عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس — می شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم دران — وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

صدهزار

صدهزار

متابعت کردن نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند — نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین — ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا — ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بسته دام نوایم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بی نیاز

اعتقاد العوام کذب
الحمار یقوم ساعة ونفظ
ساعه

ما

ما درین انبار گندم میکنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش — کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست — از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن — وانگهی در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور — لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید — وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان — می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یک بیک — تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم — چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایت بود با ما مقیم — کی بود بیمی ازان دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح هر شب زین قفس — فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان — شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان — نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم — گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب — چون قلم در پنجه تقلیب رب
هر که او پنجه نه بیند در رقم — فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه زین حال عارف وانمود — خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان — روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی — جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند — کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار — جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند — هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین — سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز — می نهد بر پایشان بند دراز

وقال تعالی
وتحسبهم ایقاظا وهم رقود
ونقلبهم ذات الیمین وذات
الشمال

وکما قال الله تعالی
والشمس والقمر حسبانا
ذلک تقدیر العزیز
العلیم

وجعلنا نومکم س
٩٧

تاکه دوزش واکند زان مرغزار — وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را — حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش — وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود — مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

تقریر آوردن قصهٔ لیلی را از سؤال خلیفه مثنوی

گفت لیلی را خلیفه کان تویی — از تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر — هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال — وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته او باشد که او از هر خیال — دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت — او بخود آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش — می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — میرود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر از مرغ آن عکس هواست — بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بیگمان — تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی

امداد یکی امداد
یا من منه المدد والامداد

ولو شاء لجعله ساکنا
ثم جعلنا الشمس علیه دلیلا

ره ندانی جانب این سور و عرس — ای ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو — در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب‌تر در راه نیست — ای خنک آنکس حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان — از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک — آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست — گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد — زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

٩٣ در بیان حسد وزیر ٩٣

آن وزیرک از حسد بودش نژاد — تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد — زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند — خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد — بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود — بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد — کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز — خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در لوزینه سیر

٩٣ فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را ٩٣

هر که صاحب ذوق بود از گفت او — لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته — در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو — وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو — دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر — تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر — لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود — گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه	شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق	پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها	شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم	وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندرین کارم شها	کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از قوم نصارا

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر	حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع	بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان	گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او	اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر	جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل قوم نصارا

ساخت طوماری بنام هر یکی	نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر	این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع	رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست	اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو	شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام	در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست	ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست	بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن	قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین	کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست	قدرتت نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر	بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را	کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون

از نظر چون بگذری و از خیال	کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار	تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود	لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق	بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر	خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود	کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست	هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی	هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود	که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت	بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او	جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت	نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان	عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب	عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی	لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف	ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی	زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو	رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست	هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود	این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر	چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری	کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو	بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت	وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا	ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یک رنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بروی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفت ایشان نیست ما را ای تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را [illegible]
مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / می زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی هوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آبحیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قدرت کار نه
طعمهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / بی تو ای مه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله شان از باد شد دم بدم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلست بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر جنسی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنان پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
چونک خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و ز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
جمله از درد و فراقش در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونک شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونک شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از کی یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغامبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونک در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا بر خاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولی عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغامبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / زانکه خور برج به برج می‌رود
نور روزن گرد خانه می‌دود / شعله آن جانب رود هم کان بود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران باشند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

کشتن و مرده که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانکه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده است او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغامبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر

نور غالب ایمن از نقص و غسق — در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها
و آن نثار نور را وایافته — روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست — بلبلان را عشق بازی با گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای سرخ از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می‌رود — از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کرد از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست — ورنه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان
سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برونی را کشند — در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود — قطرهاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود
آن بت منحوت چون سیل سیاه — نفس بتگر چشمهٔ بر شاه راه
بت درون کوزه چون آب سیاه — نفس شومت چشمهٔ آن آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ — و آب چشمه می‌رهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت

صورت نفس ار بجویی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان — غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر وا ره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل کوچک در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن با آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از و بستد به آتش درفکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم — گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب — رحمت این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال — از جهانی کاتش است آتش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم که زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندر و عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات — و آن جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه — غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار — اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن — می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

اختیار

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه می مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من

طبع من

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بینی از سگان شیرانه تو
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ هوا بر هم مزن / کین دو می زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وآن سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا

من لزم الاستغفار جعل الله له من کل هم فرجا و من کل ضیق مخرجا الحدیث

همچنین شیبان راعی می کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفیی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان و خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکاری نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش می کند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تأتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بر شیر

طایفهٔ نخچیر از وادی خوش / بود شان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل بهترست / این سبب هم سنت پیغامبرست
گفت پیغامبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
پس گریزند از بلا سوی بلا / پس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیلش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانکه او می جست اندر خانه اش
دیده ما چون بسی علت درست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان ره زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را تا قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل بر جهد

جمله باوی بانگها بر داشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل ع بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان ع و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فائدهٔ جهد

رادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز جان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فایدهٔ جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مالٌ صالحٌ خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش را مسکین بخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جملهٔ این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبری گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش آخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

گز فلک راه برون شو دیده بود ... در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد ... در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار ... خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران ... در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست ... ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد ... مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را ... آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر ... حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را ... هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم ... تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست ... کوری آنکس که در حق در شکست
زاهد شش صد هزاران ساله را ... پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید ... تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند ... تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد ... کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست ... جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی ... احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمیست ... بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را ... رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست ... چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور ... چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها ... عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس ... کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان ... می‌نگنجد در فلک خورشید جان

... فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار ... هوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر ... کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین ... مکر شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم ... جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت ... خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش ... زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت ... هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست ... آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان ... می‌زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار ... بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست ... چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه ... از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود ... تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای ... تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست ... در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای ... باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد ... عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رای زن ... مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش ایشان را از راز

گفت هر رازی نشاید باز گفت ... جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه ... تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت ... از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو ... در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع ... کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم ... بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب ... در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفت ایشانش جواب و بیخبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا ندانند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو

قصهٔ مکر خرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدای / کو بحق پیوست از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می خندی که پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست

حامل

حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را
بر هوا تأویل قرآن می کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

عیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب | هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن | باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار | کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا | جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست | بار نامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند | نام احمد تا ابد بر می زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست | چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد | مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز | تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب | می دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت | چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی | صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش | زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را | تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز | می دواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد | واسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جوان خیره سر | هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست | این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیک این اسپ کو | با خود آ ای شهسوار اسپ جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم | چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را | تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو | شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود | پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون | همچنین دید خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها | واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست | نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست | کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها | پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ | وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید | تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود | چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ | ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور | ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود | تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار ما لا تدرکه | وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست | تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف | بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت | از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد | موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون | باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست | مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا | در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می شود دنیا و ما | بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد | مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست | چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز | در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع | می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست | نک حسام الدین که سامی نامه ایست

رسیدن خرگوش بشیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور | دید کان خرگوش می آید ز دور

می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یار من از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

[illegible]

چون سلیمان را سراپرده زدند جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش بهر آن تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود بپیش شه مقال خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر ببطلانست دعوی کردنم من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومنست اول بدید هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست لیک مومن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت ‌ ‌ دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه ‌ ‌ دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه ‌ ‌ یعنی آمد ظلمت و گم گشته راه
پس قضا ابری بود خورشیدپوش ‌ ‌ شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم ‌ ‌ من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت ‌ ‌ زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت ‌ ‌ هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند ‌ ‌ هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند ‌ ‌ بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت ‌ ‌ تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر ‌ ‌ گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید ‌ ‌ کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا ‌ ‌ پای را واپس مکش پیش اندرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت ‌ ‌ جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر ‌ ‌ ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است ‌ ‌ چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس ‌ ‌ از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر ‌ ‌ تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر به تمییز کسان ‌ ‌ مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان ‌ ‌ رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر ‌ ‌ بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد ‌ ‌ رنگ روی و قوت و سیما برد
آنچه در هر چه درآید بشکند ‌ ‌ هر درخت از بیخ و بن او برکند
در من آمد آنکه از وی گشت مات ‌ ‌ آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو ‌ ‌ زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و که شکور ‌ ‌ بوستان که حله پوشد گاه عور

آفتاب

آفتابی کو برآید نارگون ‌ ‌ ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق ‌ ‌ لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال ‌ ‌ شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب ‌ ‌ اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا کز این بلای مر دریگ ‌ ‌ گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن ‌ ‌ چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد ‌ ‌ در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت ‌ ‌ هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او ‌ ‌ فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست ‌ ‌ حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج ‌ ‌ اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط ‌ ‌ فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد ‌ ‌ جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع ‌ ‌ ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست ‌ ‌ این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست ‌ ‌ مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را ‌ ‌ الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود ‌ ‌ چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها ‌ ‌ گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض ‌ ‌ این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است ‌ ‌ اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر کو عاقلست ‌ ‌ زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ‌ ‌ سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست ‌ ‌ تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی ‌ ‌ تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم ‌ ‌ چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید
مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمش در سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
اینچنین گفتند جملهٔ عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول‌تر
عدل فرمودست بدتر را بتر

ای که تو از جاه ظلمی می‌کنی
از برای خویش چاهی می‌کنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
از نبی اذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نک جزا طیرا ابابیل رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو
خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
ورنه دشمن بودیی خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند
کار آن شیر غلط‌بین می‌کند

ای بدیده خال بد از روی عم
عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آیینهٔ همدیگرند
این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گرنه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود
عیب مؤمن را برهنه چون نمود

اندک اندک نور را بر نار زن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن

هم تو زن یا رب ازین آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور

آب دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخچیران روان شد تا بدشت

شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر برآورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند
تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا
می‌سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا
تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمها در رقص و جانها خود مپرس
وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنان ننگی و آنگه این عجب
فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت بصحرا در چرا
تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها
کند قهر خالقش دندانها

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بد ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنکه او ساکن شود از کن فکان

چونک

چونک جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونک واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دانکه صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر رضی الله عنه

در بیان این شنو یک قصه‌ / تا بری از سر گفتم حصه‌
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه ایست / همچو درویشان مر او را کازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده اید / لاجرم با دیده و نادیده اید

لاجرم

آدمی دیدست باقی پوست است — دید آنست آنکه دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به — دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر — در سماع آورد شد مشتاقتر

دیده را بر جستن عمر گماشت — رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار — می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

کین چنین مردی بود اندر جهان — وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده شود — لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه خفته بزیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرز اوفتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر — این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیش سلطانان مه بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ — روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آن دم که باشد کار زار

بس که خوردم بس زدم زخم گران — دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین — من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست — هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست — بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغامبر سلام آنگه کلام

بس علیک گفت و او را پیش خواند — ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

لا تخافوا هست نزل خایفان — هست در خور از برای خایف آن

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مرد دل ترسنده را ساکن کنند

هر که

هر که خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد — خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده خاص و عامان را عروس — خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس که اجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح — پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المؤمنین — جان ز بالا چون در آمد در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفص — گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش

باز بر موجود افسونی چو خواند — زود اسبه در عدم موجود راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد — گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او — گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

تا بگوش خاک حق چه خوانده است — کو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است — حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان — آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / هر که عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر این اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف درهای خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون بود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد او جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جان است این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم عم آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

زانک

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو غرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این دو آن
چون محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگر است / باده جان را قوام دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلاء ارواح با این آب و گل جسم

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحث شگرفی می کنی / معنیی را بند حرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ / تو که خود از فایده در پردهٔ
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنکه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

موم

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته اند / انبیای رهبر شایسته اند
از برون آواز شان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و وی را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال ما بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پرخون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / از حلاوت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / این عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان روم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفة اجنحة طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغ ضعیف بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی از وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه در اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید پس / افتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله سره العزیز بیت

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی

او ز آتش ورد احمر آورد / او ز قعر بحر گوهر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران موسی را عم که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی می کند / خویشتن را گنگ گیتی می کند
کر اصلی کش نبد ز آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتمو سخریة اهل السمو / از نبی بر خوان تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می کند / آن صدفها را پر از در می کند
آن همه اندیشه پیشانها / می شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش با آن منکر نشد

پیشها

پیشها و خلقها همچون جهاز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و اندیشها از بعد خواب / وا پس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان بدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می کند / گر چه هر چه گویش آن می کند
ای زبان هم گنج بی پایان توی / ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیدهٔ مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من / ای دریغا نور روز افروز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود با حق چاره نیست / کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر صبر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکشتر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشینم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم رضی الله عنه بیت بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف چه ایمان • بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش چه زیبا •
قال علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد و الله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق   برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد   کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین   سوی ایمان رفتنش می دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار   هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان بود او همنشین   بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسد از پادشاه   گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست   پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او   پا گزیند بعد از آن دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود   کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله   آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله   از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش   از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او   چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او   بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من   جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش   بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم   تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق   گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می کنم   من نیم شاکی روایت می کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام   وز نفاق سست می خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان   ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست   ما و من کو آن طرف که یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من   ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی   چونک یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی   تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن   ای منزه از بیا و از سخن

جسم

جسم جسمانه تواند دیدنت   در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست   تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود   او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست   جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست   بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو   شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای   بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت   من همی گفتم حلال او می گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان   غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت   همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را   ای بهای نی شکر لبهات را
این جهان کهنه را تو جان نو   از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا   شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما   با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست   تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن   منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست   حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه   عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی   جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو   در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا   باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست   چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو   تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین   صد پراکنده همی گفت این چنین

که تناقص گاه نازد گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند / دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچه می کوشند اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان در روزنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب شرق ترک تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند / دوستان هم روزگارش می برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و بریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفص شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم همراز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایه کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیشتر جو

نفس از بس مدحها فرعون شد   کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال   از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو   چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر   مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند   تا بدین سالوس بدنامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او   دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت   می دوید و می چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار   می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او   چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ   بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای   تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من   وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند   پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری   کش ازیشان واستانی و اخری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت   از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم   چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد   بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان   هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول   غرقه می گردند در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان   بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ   در هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر   در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده   مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه   از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر   دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین   پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ   ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست   بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود   جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا   می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز   شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند   بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش   همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی   تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد   چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز   سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن   جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز   در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند   همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ   خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش   آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد در میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر   بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی   یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی   وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن   مرده را جان در آرد در بدن
یا رسائیل بود اسرافیل را   کز سماعش پر برستی فیل را

ساز اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون خود نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی اند / هر دو در زندان این نادانی اند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زان نغمه‌ها / جانها سر برزنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آید همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / آن دهد که داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات آدمی
ظلمتی را کافتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع اولین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغامبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هوش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازو انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندین در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نانکور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خارها بیرون کنی   چشم تاریک است جولانها کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان   در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل   تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان   نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست   روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست   این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان   یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی   بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود   کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست   تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود   چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست   چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت   هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت   شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر   گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب   عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم

کفر هم نسبت بخالق حکمت است   چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات   بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند   زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان   جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف   چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد   وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست   زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او   با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو   پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان   بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست   بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر   تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس   ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا بشب   نی ازین باران از آن باران رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی ع‌م که امروز باران بارید چون سوی گورستان رفتی جامه‌هات چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت   با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد   زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان   دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند   وانکه گوش استش عبارت میکند
با زبان سبز و با دست دراز   از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب   گشته طاوسان بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد   آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ   زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم   این چرا بندیم بر رب رحیم
جمله پندارند که این خود قایمست   در قدم این جمله عالم دایمست

کوری ایشان درون دوستان حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم می‌رود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق چشم می‌دزدند ازین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هات می‌بجویم در طلب تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست این باران ازین ابر شما هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم رضی الله عنه • آسمانهاست در ولایت جان • کارفرمای آسمان جهان • در ره روح پست و بالاهاست • کوههای بلند و دریاهاست •

غیب را ابری و آبی دیگرست آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان در نیک‌بخت
گر درخت خشک باشد در مکان عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغامبر ز سرمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست مایهٔ صدقست و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه از مصطفی عم که سر باران امروزین چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندا را حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلصان

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو نهاست از وست / نیستی کین هستهامان هست از وست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توم
چنگ را برداشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی پر و بی پا سفر می کردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست وین باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می گردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ هش دار خوب

نالیدن استن حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب رسول علیه السلام با استن صریح

استن حنانه از هجر رسول / ناله می زد همچو ارباب عقول
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و فارغ شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکنندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت / آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کآدم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش میخورد / بی بیان و معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سرکشیده منکران زیر گیا
تا بنام موسی مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بران نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهد / دست و پاهاشان گواهی می‌دهد

اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست بوجهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت مصطفی علیه السلام برسالت او

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با او آنچه هاتف آواز داده بود

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو

کرد گورستان دوانه شد بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرموده ما را بنده ایست — صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا — حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست — گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیر چنگی کی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم — کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت — چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید — دست می خایید و بر خود می طپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله — ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال — ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا — رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن — کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم — در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق — رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد — خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه — داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

داد

داد خود از کس نیابم جز مگر — زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا — پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر — سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که مستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست — زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهردو تا بکی — پر گره باشی ازین هردو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی — چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریه و زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو — من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ئی نی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید — پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند — هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می رسد از غیب چون آب روان

تفسیر آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند اللّهمّ اعطِ کلّ منفقٍ خلفاً اللّهمّ اعطِ کلّ ممسکٍ تلفاً و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منفقانرا سیر دار / هر درمشانرا عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکانرا در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
١ تا عوض یابی تو گنج بی کران / تا نباشی از عداد کافران
۵ کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
٣ در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
۴ سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدِنا الصّراطَ المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزارع باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادث پاک خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
خار جمله لطف چون گل می شود / پیش جزوی کو سوی کل می رود
ور نمی دانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

سورهٔ انفال

سورهٔ انعام

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام خویش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطااش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخااش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و فنا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته ایم
چه عطا ما بر گدایی می تنیم / مر مگس را در هوا رگ می زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن برکنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشانرا شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند ... نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران ... نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم ... چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا ... هیچ مهمانی میا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور ... چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی ... در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر ... دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش ... او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزده مرد دون ... تا بخواند بر سلیمی زان فسون
حرف درویشان بدزدیده بسی ... تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید ... ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان ... پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام ... نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ ... تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان ... گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی ... آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا ... خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود ... عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد مریدی در مدعی مزور به صدق اعتقاد بندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ ... در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد ... گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را ... قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست ... لیک ما را قحط نان در ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم ... بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت ... خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد ... زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو ... چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور ... می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می گوید خدا را فاخته ... بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می گوید خدا را عندلیب ... کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید ... از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل ... شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه هاست ... از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست ... این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست ... جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت ... دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا ... دانکه شیرین می کند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول ... از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می زید او تلخ مرد ... هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند ... آنکه فربه تر مر آن را می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر ... چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی ... زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی ... وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود ... چون رسن تابان نه واپس تر شود
جفت مایی جفت باید هم صفت ... تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر ... در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا ... هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ ... جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال ... آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی ... تو چرا سوی شناعت می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز ... زین نسق می گفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشتست و از گدایان زشتتر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بک می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا ببرخم مر رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بی‌دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد / وین دگر را بر سر آتش نهد
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان

چونکه برگردی تو سرگشته شوی　خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابها از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راست گوتر باشد و امام همه باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت　زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی　راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب　نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز　ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری　راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست　ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن او اطماع می‌بینی مرا　زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود　کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو　تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر بگذار این ملال　زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین　از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر　همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی　تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان　بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد　واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال　صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم　پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند　بر گشایند آن ستیران روی بند
هر که را خوب و خوش و زیبا کنند　از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم　از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد　بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
چون زمین و آسمان برساخته است　در میان بس نار و نور افراخته است

این

این زمین را از برای خاکیان　آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن اعلا بود　مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی　خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم　روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو　ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد　کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش گردی وگرنی آن کنم　که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست　گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم　از تو من اومید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی　گفت من خاک شماام نیستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست　حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از جا بجست　بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا　من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این　از برای تستم این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو　هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی　از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن　هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون　تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جای کنی　زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه　ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن از زمانی که من　چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست　هرچه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ توم هرچه پزی　یا بترش یا که شیرینی می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم　پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم　پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم　توبه کردم اعتراض انداختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر
با تو بی من او شفیع مستتر

عذرخواهم در درونت خلق تست
زاعتماد او دلم جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
در میانه گریه‌ای با وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های‌های
زو که بی گریه بد او خود دلربای

شد ازان باران یکی برقی پدید
زد شراری در دل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد
چون بود چون بندگیش آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیش تو گریان بود

آنکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفااش دام ماست
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

زین للناس حق آراسته است
زانچه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیهاش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب
ز آتش او جوشد چو در حجیب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را
نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
باطنا مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمیست
مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست
خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را انچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن، نزد عقل هر داننده هست • که با گردنده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم
بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد
پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم
گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنه کارم تو رحمی بکن
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان می‌شود
چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرت پر رحمتست و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا
مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده
نیم‌شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا بر گردنم
ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده
مر مرا زان هم مکدر کرده

زانکه موسی را تو مه‌رو کرده
ماه جانم را سیه‌رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آید چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند
شاخ دیگر را معطل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یاربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم | چون بموسی می رسم چون می شوم
رنگ زر قلب ده تو می شود | پیش آتش چون سیه رو می شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست | لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش | زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه | خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان | می دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد | موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بدین نکته سؤال | رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست | رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود | عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند | آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا | هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست از برای حکمت است | همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه اینست و نه آن حیرانیست | گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهم می کنی | زان توهم گنج را گم می کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها | گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود | نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد | بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست | بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود | وز درون می راندت با چوب رد
نعلهای باژگونست ای سلیم | نفرت فرعون می دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الاخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است | کآسمان بیضه زمین زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان | در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا | نی باسفل می رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما | از جهات شش بماند اندر هوا

چون

چون ز مقناطیس قبه ریخته | در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا | کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می کند از شش جهات | زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع این جهان و آن جهان | مانده اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال | دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند | کاه هستیٔ ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند | زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست | کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا | سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد | جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر | می کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها | بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار | یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب | دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز | منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذرهٔ | شیر نر در پوستین برهٔ
اینت دریای نهان در زیر کاه | پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون | رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان | فرد بود آن رهنمایش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد | کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف | کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست | وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را ع م چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر | پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت اومید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت اومید و توبت گشت گم

شد

شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نُبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک ریزان جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان

بردم وندادی سنگسارانه شان | برده‌اند و چشم کرده خانه‌شان
بر ستین و تسخر و افسوسشان | شکر کی جوید کرده چون مجوسشان
دستشان کرده پایشان کو چشم کرد | مهرشان کرده صلحشان کرده خشم کرد
از پی رایات و معقولات نقل | پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیر خری حمل کشته پیر خر | از برای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان | تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان | در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته | در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط | در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه | مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر | طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار | طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو برهم میزنند از تحت و اوج | بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ | اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزند | کینها از سینها بر می کند
موجهای جنگ در شکل دگر | مهرها را می کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می کشد | زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می برد | تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر نا ید پدید | از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست | چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود | لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش | وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو | گرچه نعره میزند شیطان کلو
وان دگر را در گلو پیدا کند | وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد | ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور | وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور | لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان | مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب | لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد | باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل | سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد | آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن | روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق | همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار | از تصاریف خدایی خوشگوار
گرچه آنجا او گزند جان بود | چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک | چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او بود تلخ و حرام | در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کرده و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه هست لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر نشده است

گر ولی زهری خورد نوشی شود | ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست | که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود | این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان | سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر | مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین | امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او | بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم | موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد | بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا | با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم | او سلیمانست و آنکس هم منم

او بنا شد بعد ازین او باشد مجی / خود مجی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفسست و خرد / نیك بایستست بهر نیك و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه نماز نیستی
هدیهای دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند / های و هوی و سر گرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشانه باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زاد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه

گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دور اند سخت
ترك ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیك آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برّم می‌کنی / یا بحیلت کشف سرّم می‌کنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاك آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود / هرچه در ارواح و در الواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علّم الاسماء خویش
تا ملك بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاك جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی درآن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آنرا برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیك صورت کیست چون معنی رسید
هر ملك می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با آن خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم پاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند

این که جانها ز رحمت یافتست / پیش پیش از خاک آن می تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از کنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبیر تا کی می روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

هیچ

همچو مجنون که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند شاه غنی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخرست / اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست

زن نمی دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد درآن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر بر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست مارا سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاشست و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و

خاص و عام از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنچه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدارا صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان

بانگ می آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیرست

نقش درویشست او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مردهٔ کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش بود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک می ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مردهٔ پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آرد راه راست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم درین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب تافت و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند ابداً وَحِیلَ بَیْنَهُمْ وَبَیْنَ مَا یَشْتَهُونَ

عاشقان کل نی عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او ٢
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود ٣
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب: اذا زنیت فازن بالحرة / و اذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایهٔ مرغی کرفته مرد سخت ... مرغ حیران کشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب ... اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو کویی جزو پیوستهٔ کلست ... خار می‌خور خار مقرون کلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل ... ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند ... پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام ... روز بیکه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه الی آخره

آن سبوی آب را در پیش داشت ... تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
کفت این هدیه بدان سلطان برید ... سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو ... ز آب بارانی که جمع آمد بکو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن ... لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر ... کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند ... چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها ... آب از لوله روان در کولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک ... هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید ... هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض ... خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن ... چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب ... چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنک بی‌قرار بی‌سکون ... چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست ... سنک ریزش جمله در و کوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد ... جان شاکردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول ... خواند آن شاکرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان ... فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود ... جان شاکردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست ... جان شاکردش از او محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرک ... دانش فقرست ساز راه و برک

حکایت

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست ... رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
کفت هیچ از نحو خواندی کفت لا ... کفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته کشت کشتیبان ز تاب ... لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بکردابی فکند ... کفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بکو ... کفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
کفت کل عمرت ای نحوی فناست ... زانکه کشتی غرق این کردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان ... کر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ... ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر ... بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای ... این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
کر تو علامهٔ زمانی در جهان ... نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم ... تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف ... در کم آمد یابی ای یار شکرف
آن سبوی آب دانشهای ماست ... وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم ... کر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود ... کو ز دجله غافل و بس دور بود
کر ز دجله باخبر بودی چو ما ... او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی ... آن سبو را بر سر سنکی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید ... آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص ... داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد ... آن جهان بخشش و آن بحر داد
کین سبو پر زر بدست او دهید ... چونکه وا کردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر ... از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید ... سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را — وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود — انچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر — کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست — کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد — خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد — خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا — آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند — بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده — وان شکست خود درستی آمده
خم شکسته آب ازو ناریخته — صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال — عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب — خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند — پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران — زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین — تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی — تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی — بیخبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی — چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود — کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید — تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه — در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین — آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژی کز بحر صدقی خاستست — اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان — همچو دشنام لب معشوق دان

کفته ام

کفته آن دشنام نامطلوب او — خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی — ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی — طعم قند آید ازان گر می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن — کی هلد آنرا برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند — صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن — زانکه صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش داد ربانیست — نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تواست — تو سپیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر — همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش — پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازان — هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود — هرچه آن ماضیست لایذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یُؤفَکُ عَنْهُ مَنْ اُفِک
عقل را شو دان و زن را نفس و طمع — این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست — زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها — فکر شیرست و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست — زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفتها شو گوش وار   تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی   تا بماه و تا ثریا بر روی
اول اینشنو که خلق مختلف   مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست   گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد یک رو متحد   از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست   عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودائیست   روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب   او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او   شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست   پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بیمعنی خزان خواهد خزان   تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این   تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات   یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان   لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست   هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار   مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره   کی کنند آن میوها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند   چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش   آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید   چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد   ناشکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه   کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست   لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته   لیک سرخیل دلی سررشته
چون سر رشته بدست و کام تست   درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه دان   پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه   خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر   کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست   با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی تر می شود خمر کهن   خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته   بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ   هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول   پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند   از تو داهی تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال ره روان   که چه شان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور   بردشان و کردشان ادبیر و عور
استخوانهاشان ببین و موشان   عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش   سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار   زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش   او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف   ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست   عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانکه خالفوا   ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست   چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان   هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول ع م مر علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم تر باشی

گفت پیغامبر علی را کای علی   شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد   اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی   کش نتاند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف	روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او	هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه	برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند	خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز	تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن در کار خضری بی نفاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن	گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند	تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست او میراندش زنده کند	زنده چه بود جان پاینده کند
هر که تنها نادرا این ره برید	هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند	حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند	پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر	تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن والسلام

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی	که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم

چونکه

ای گزند یعنی ضرر

ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز	که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو	گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم	گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز	گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را	گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند	تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد	گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید	اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش	تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود	چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر	مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن	آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم	ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود	پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست	هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح اندر خون فشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / بر رخت خنده برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
پس شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر زد این خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را که گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا و بز میانست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می زند / رد بابست او و بر لا می تند

قصهٔ آنکس که در یاری را بکوفت از درون گفت کیست آن گفت منم گفت چون تو توی در نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم که او من باشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار و تفت
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وارهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ همباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

كل شيء هالك إلا وجهه له الحكم وإليه ترجعون سورة قصص

قال جابر رضي الله عنه أتيت باب النبي عم فدققت الباب فقال عم من ذا فقلت أنا فقال أنا أنا كأنه كرهها كذا في المصابيح يعني لم يرض النبي عم عن جابر التكلم بهذا اللفظ لأن في هذا اللفظ تعظما وتكبيرا فلم يرض النبي عم منه التكلم بلفظ فيه التكبر والأنانية كذا في شرح المصابيح وأراد النبي عم التنبيه لجابر حتى لا يتكلم بلفظ ليس فيه تواضع

۱۲

بانک زد یارش که بر در کیست آن / کفت بر در هم توی ای دلستان
کفت اکنون چون منی ای من در آ / نیست کنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / جونکه یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده کردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر کردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
کفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف جون کل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / کر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / کرچه یکتا باشد آن دو در اثر
کر دو پا کر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان کازر را ببین / هست در ظاهر خلاف زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دکر همباز خشکش می کند
باز او آن خشک را تر می کند / کوییا ز استیزه ضد بر می تند
لیک این دو ضد استیزه نما / یک دل و یک کار آمد ای فتی
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می برد جمله یکیست
جونکه جمع مستمع را خواب برد / سنکهای آسیا را آب برد
جون نشیبش را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می رود بی بانک و بی تکرارها / تحتها الانهار تا کلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با کشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنکتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنکتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنک / تنکتر آمد که زندانیست تنک
علت تنکیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / کر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز کرد / تا چه شد احوال کرک اندر نبرد

ادب کردن شیر کرک را در قسمت بی ادبی کردی

کرک را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای کرک پیر / جون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / کفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و کفت کین کاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه کزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دکر خرکوش بهر شام هم / شب چره ای شاه با لطف و کرم
کفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرک / کفت ای شاه جهان از حال کرک
کفت جون در عشق ما کشتی کرو / هر سه را برکیر و بستان و برو
روبها جون جملکی ما را شدی / جونت آزاریم جون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر کردون هفتم نه برآ
جون کرفتی عبرت از کرک دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت کیرد از / مرک یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن کرک خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو ‌ ‌ ‌ بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان ‌ ‌ ‌ کرد پیدا از پس پیشینیان
تا بدیدم آن سیاستهای حق ‌ ‌ ‌ بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش ‌ ‌ ‌ همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان ‌ ‌ ‌ آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان ‌ ‌ ‌ بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد ‌ ‌ ‌ چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او ‌ ‌ ‌ عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای میپیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم ‌ ‌ ‌ من ز جان مرده بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر ‌ ‌ ‌ حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونک من من نیستم این دم ز هوست ‌ ‌ ‌ پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر ‌ ‌ ‌ سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی ‌ ‌ ‌ غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی ‌ ‌ ‌ پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی ‌ ‌ ‌ او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونک خرمن پاس عشر او نداشت ‌ ‌ ‌ او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان ‌ ‌ ‌ بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش ‌ ‌ ‌ فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر ‌ ‌ ‌ پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی ‌ ‌ ‌ تا بدی ایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید ‌ ‌ ‌ چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید ‌ ‌ ‌ پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید ‌ ‌ ‌ ملک ملک اوست ملک او را دهید
گر فقیر آیید اندر راه راست ‌ ‌ ‌ شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف او ‌ ‌ ‌ بی نیازست او ز نغز و مغز و پو

۶

هر شکار و هر کراماتی که هست ‌ ‌ ‌ از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت ‌ ‌ ‌ این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا ‌ ‌ ‌ ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگهدارید دل ‌ ‌ ‌ تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو ‌ ‌ ‌ همچو اندر شیر صافی تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد ‌ ‌ ‌ نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود ‌ ‌ ‌ زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک ‌ ‌ ‌ پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها ‌ ‌ ‌ پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمانشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود ‌ ‌ ‌ این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند ‌ ‌ ‌ زانکه دل پهلوی چپ باشد بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست ‌ ‌ ‌ زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند ‌ ‌ ‌ کاینهٔ جانند ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر ‌ ‌ ‌ تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد ‌ ‌ ‌ آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب ‌ ‌ ‌ صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام از وی تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان ‌ ‌ ‌ یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی ‌ ‌ ‌ بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد ‌ ‌ ‌ گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله ‌ ‌ ‌ نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود ‌ ‌ ‌ بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه ‌ ‌ ‌ گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا ‌ ‌ ‌ نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند ‌ ‌ ‌ نور چشم دل شد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برداشتند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یُعجِبُ الزُّرّاعَ آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی‌دست آمدن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جِئتُمُونا و فُرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندک اندک صرفه کن زین خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلّب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن

گفتن مهمان یوسف را که آیینه آوردمت ارمغان که هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را ببینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید نور آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور و نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / آن حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

کرچه خود را بس شکسته بیند او	آب صافی دان و سرکین زیر جو
کر بشوراند ترا در امتحان	آب سرکین رنک کردد در زمان
در تک جو هست سرکین ای فتی	کرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن	باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد	نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را	رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مکس	تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مکس اندیشها و آن مال تست	ریش تو آن ظلمت احوال تست
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر	آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست	پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش	وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم بخواند و کفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود	کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر کمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌کوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای کبر عنود	چون سیه کشتی اکر نور از تو بود
کر تو ینبوع الهی بودئی	این چنین آب سیه نکشودئی
تا که ناموسش بپیش این و آن	نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب	توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود	چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید	ای بسا بسته ببند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را	که نیارد کرد ظاهر آه را

کفت

کفت اغلالا فهم به مقمحون	نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم	می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنک صحرا دارد آن سدی که خاست	او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست	مرشد تو سد کفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین	بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر	بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اکر نیشی زند	طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست	غم قوی باشد نکردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد	لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن	پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن	ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد	خود مبین تا برنیارد از تو کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست	آن ز ابدالست بر تو عاریه‌ست
کرچه در خود خانه نوری یافتست	آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن	کوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی	امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط	خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد	تا بمسکن در رسد یک روز مرد
کرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست	پرتو عاریت آتش‌زنیست
کر شود پرنور روزن یا سرا	تو مدان روشن مکر خورشید را
هر در و دیوار کوید روشنم	پرتو غیری ندارم این منم
پس بکوید آفتاب ای نارشید	چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزها کویند ما سبز از خودیم	شاد و خندانیم و بس زیباخدیم
فصل تابستان بکوید ای امم	خویش را بینید چون من بکذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال	روح پنهان کرده فر و پر و بال
کویدش ای مزبله تو کیستی	یک دو روز از پرتو من زیستی

غنچ و بازت می نگنجد در جهان | باش تا کمن شوم از تو جهان
گر بدارنت ترا گوری کنند | طعمهٔ مار اندو موران کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی | کو به پیش تو همی مُردی بسی
پر تو روحست نطق و چشم و گوش | پر تو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پر تو جان بر تنست | پر تو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا از جان | جان چنان گردد که بی جان تن بدن
سر از آن رو می نهم من بر زمین | تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین کزلزلت زلزالها | این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها | در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن | گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل | هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است | از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پر تو سودای خلق | بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او | این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود | در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین | بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست | در جهان او فلسفی پنهانیست
می نماید اعتقاد و گاه گاه | آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست | در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست | وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود | همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای | که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باز گونه پوستین | چند واویلی بر آید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست | زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر | باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می زند با زر بشب | انتظار روز میدارد ذهب
باز بان حال زر گوید که باش | ای مزوّر تا بر آید روز فاش

صد

صد هزاران سال ابلیس لعین | بود از ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت | گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان | سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او | صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال | آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان | همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله | تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند | ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد | کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش | الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت | در تک هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست | تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه | شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش | جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند | هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی | باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل | زانکه وحشی اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست | که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره | چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح | چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود | هیچ معذورش نمی دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی | کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح | همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل | زانکه بی عقل اند و مرد و دو ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل | کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر ‫ از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش ‫ چیست بر شیر اعتمادی گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند ‫ شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت ‫ شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند ‫ با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند ‫ رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت ‫ کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را ‫ جز که بر نیشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم ‫ کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون ‫ چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر ‫ گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر ‫ هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست ‫ همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس ‫ از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال ‫ گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه یمینش می‌برد گاهی یسار ‫ گه گلستان می‌کند گاهیش خار
همچنین این باد را یزدان ما ‫ کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان ‫ کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین ‫ بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان ‫ همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب ‫ هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا ‫ سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه ‫ آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران ‫ جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل والسلام

چون گناه و فسق خلقان جهان ‫ می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم ‫ لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدان زشت مرد ‫ رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید ‫ آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را ‫ ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست ‫ که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید ‫ در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران ‫ رسته‌اید از شهوت و از چاره ران
گر از آن معنی نهم من بر شما ‫ مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست ‫ آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین ‫ تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول ‫ دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا ‫ می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی ‫ بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی ‫ تو چه دانی کو چه داند با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان ‫ چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر با گوش گران بر همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای ‫ که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران ‫ من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد ‫ لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود ‫ من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم ‫ او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا ‫ او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صحه نوشت کیست آن ‫ از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او ‫ چونکه او آمد شود کارت نکو
کار او را آزموده‌ستیم ما ‫ هر کجا شد می‌شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد | پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر | شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست | کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر | گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او | کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو | گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر بگفت آمد از آنجا شادمان | شکر دلدارش کردم این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست | ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط | تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد | می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن | تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او | کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود | کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست | این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار | تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گم رهند | دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی | بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست | کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام | حق همسایه بجا آورده ام
بهر او خود آتشی افروختست | در دل رنجور خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم | انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغامبر بیک صاحب ریا | صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها | آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا | با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین | صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون | اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار در خورست | دان که گوش غیب گیر تو کرست

اول

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود | پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست | من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم | او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد | زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست | که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست | وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان | پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه | زادهٔ آتش توی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر | یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو | این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب | از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق | ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی | مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را | که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی | صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست | کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ | برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد | نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما | در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون | از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید | بر منی و خویش بینی لعنت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین | سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست | بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طپید | بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خاری دو فرشته هم نهشت | تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان | بی خبر از پاکی روحانیان

یعنی عناصر اربعه دن مخلوق اولان آدمیلر

ای روحانیلر پاکلکندن بی خبر

ما برین گردون تتقها می تنیم ... بر زمین آییم شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم ... باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان ... تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون در زمین ... راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده ... سر همانجا نه که باده خورده
چونکه از میخانه مستی ضال شد ... تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو بر هر رهی ... در گل و می‌خنده‌ش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش ... بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا ... نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما ... کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی ... بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی ... که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی ... با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان ... جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان ... جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی ... کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته ... راکب محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق ... اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک ... من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جملتان دامن سوار ... گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید ... مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا ... لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش ... مرکبی سازیده‌ایت از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما ... همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان ... علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود ... علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره ... بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه ... آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی ... بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم ... تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار ... بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو ... ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال ... وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ ... تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای ... یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو ... مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری ... پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو ... در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود ... تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا ... بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغامبر که هست از امتم ... کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان ... که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات ... بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان ... راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان ... قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر ... رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین ... کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند ... رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما ... خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر ... زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند ... پس خزینه باز کرد آن انجمن
هر صباحی از خزینه رنگها ... چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نی رنگ — در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند — همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست — رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر که اندر ابر بینی ضو و تاب — آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها — می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان — پرده را بالا کشید از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها — زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود — دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر — بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها — پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست — صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب — ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد بر فلک — نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن — آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل — زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد — جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کآید برو — می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ — هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند — رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند — نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشت‌اند — می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ضرر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست — لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر زید را که امروز چونی

وچون

وچون برخاستی و جواب گفتن او که أَصْبَحْتُ مُؤْمِنًا یا رسول الله

گفت پیغامبر صباحی زید را — کیف أصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت — کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها — شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان — که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست — صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد — عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار — در خور فهم عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان — من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من — هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را — همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست — پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه — یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پرعیب بود — در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام — من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله — مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر — تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او — رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود — پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان — روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست — آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود — کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش — لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را — تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران — تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه — ترک و هند و شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک — چونکه زاید بیندش زار و سترک

جمله را چون روز رستاخیز من | فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس | لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر | در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بردرم | تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را | تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را | نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال | وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق | در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا | بشنوانم طبل کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان | پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش | کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه بر گردش دوان | گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بسایند دوششان بر دوش من | نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار | در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند | از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه | از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاش گویم از نغول | لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب | داد پیغامبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد | عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف | آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس | بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی | گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی | بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند | آینه و میزان و انگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت | که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان | کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را | گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت

گفت آخر هیچ گنجد در بغل | آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد | نه جنون ماند به پیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی | بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد | وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای | مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر | بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل | هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست | این نه زور ماست از فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان | همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان | هست اندر دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار | ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد رفت سوی محسوسات رفت | ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
ور بخواهد سوی کلیات راند | ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایژه | بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان | می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا | همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص | یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب | با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است | او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود | ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی | ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب | طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست | که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او | پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر | آنچه اندر گفت ناید آن شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری | بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو | خاتم از دست تو نستاند سه دیو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد   بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری   از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن   در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ   تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل   پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را   خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن   خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب   در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا   بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم   سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان   تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را   صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم   مر غلامان را و خوردند آن زبیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها   می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا   آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف   می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود   پس چه باشد حکمت رب الوجود
یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِرُ کُلُّها   بانَ مِنْکُمْ کامِنٌ لا یُشْتَهی
چون سُقُوا ماءً حَمِیماً قُطِّعَتْ   جُمْلَةُ الْأَسْتارِ مِمّا أَفْظَعَتْ
نار زان آمد عذاب کافران   که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند   نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است   زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو   محو و هم‌شکل و صفات او بشو

نور

نور خواهی مستعد نور شو   دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب   سر مکش از دوست واسجد واقترب

بقیهٔ قصهٔ زید و جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید   بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را   می‌درانند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه   این دهل زن را ببر بربند راه
تک مران در کش عنان مستور به   هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او   زین عبادت هم نگردانند رو
هم بامیدی مشرف می‌شوند   چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه   بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر   با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود   تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا   غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتا   که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست   ور نه سیمای سلیمانیست چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل   تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت   تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری   جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال   در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری   رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنگاه است کان پوشیده است   این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت   چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده نیست   هم زمین تاری بالنده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا   زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور   چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند   هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها   شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که پیش سلطان و عالی همتی — بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش — حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان — قلعه نفروشد بمال بی کران
غایب از شه در کنار ثغرها — همچو حاضر او نگهدارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران — که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار — به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به — پس دهان بر بند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن — خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه — أَیُّ شَیْءٍ أَعْظَمُ الشّاهِدْ اِلَه
نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان
یَشْهَدُ اللهُ وَالْمَلَکْ وَاَهْلُ الْعُلُوم — اِنَّهُ لا رَبَّ اِلّا مَنْ یَدُوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک — تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب — برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را — برنتابد بسکلد اومید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان — جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — هر ملک دارد کمال و نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع — بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر مر زید را که این سر را فاشتر ازین مگو و متابعت نگه‌دار

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل — که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید بخاک و ابر و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین — سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا — بین که الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت — همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان — نه کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما — محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وادهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا — نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای — در عدم ز اول نه سرپیچیده‌ای
در عدم افسرده بودی پای خویش — که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را — که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است — کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
در تو دستان در مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت

مشکهای

مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب و سرکه چیست نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که آن خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن علی کرم الله شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی بتیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر هو بی بر رحمت بر کشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت آب ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هژده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هژده زبون
راز بگشا ای علی مرتضا / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

هژده هزار ۱۸۰۰۰

ماه

ماه بی گفتن چو باشد ره نما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود کانجا دریست
تا نبگشاید دری را دیده بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا نبینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که برق بخشد نعل را
باز گوای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گوای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گوای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حال

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام کدخداام آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه بادی ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بیاد او نجنبد میل من / نیست جز عشق خدا سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست

پست می‌گویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسرو ستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
پس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان وان جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد ظاهری / کرد داور انما ابلاک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغامبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت در دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید از من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر کرا چشمش کشود — کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی — بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست — از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی — تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند — کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد — صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر — اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا — لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم — واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا — وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن — جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می خورد — بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم — برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود — تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر — جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان — مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا — ور تو قد سرو را گویی دو تا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر — ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست — ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی — نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن — زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را — باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو — بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت — حلو نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم — گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده ستیم ما — که خریدی جان ما را از عما
تو عصاکش هر کرا که زندگیست — بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست — آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زرتشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل

باز گشتن بحکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش — وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم — روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست — مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال — برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست — در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانهٔ کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخ و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست — بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما — ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی — کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون — لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر بار پیش علی کرم الله وجهه کای امیر المؤمنین مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش — تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت می کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
کفتم ار هر ذره‌ء خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجه‌ء روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرک من شد بزم و نرکستان من
انکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دکر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان انکه فتح طلبیدن پیغامبر عم مکه را وغیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود جونکه فرموده است الدنیا جیفة وطالبها کلاب بلکه بامر بود

جهد پیغامبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
انکه او از مخزن هفت اسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
ازپی نظاره‌ء او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت اسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر کشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
کفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم و مست باغ نی
جونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن کمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبکینه‌ء زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه‌ء کبود و زرد را / تا شناسی کرد را و مرد را
کرد فارس کرد سرافراشته / کرد را تو مرد حق پنداشته
کرد دید ابلیس و کفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

لا یبصرون

کر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سک چون رسید
من نیم سک شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برک / شیر مولی جوید آزادی و مرک
جونکه اندر مرک بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرک طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرک باشد کنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرک بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بکذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
کفت اکر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

کفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

کفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنکام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نکاریده‌ء کف مولیستی / آن حقی کرده‌ء من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجه‌ء دوست سنک دوست زن
کبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تاکه زناری برید
کفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دکر پنداشتم
تو ترازوی احد خود بوده‌ء / بل زبانه‌ء هر ترازو بوده‌ء
تو تبار و اصل خویشم بوده‌ء / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ء
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین کوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او　　عاشقانه سوی او کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را　　وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر　　بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد　　جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف　　چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل　　ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود　　چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد　　زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت　　چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ　　کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز　　چونکه صورت شد کنون خشکست و کبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین　　خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را　　بعد از آن کامیخت معنی با ثرا
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر　　زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن　　آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند　　آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم • که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود • در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند • و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند • بدان کار نپردازد • پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد • و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکنند • هیچ نجنبد • زیرا جنباننده از بهرهای آدمیانست • که از بهر آن مصلحت کنیم • و اگر حکمت آن برو فرو ریزد • هم نتواند جنبیدن • چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود • نرود • و اگر مهار سخت بزرگ بود هم فرو خسبد • وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ اِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ • خاک بی آب کلوخ نشود • و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود • وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ • بمیزان دهد هر چیزی را نه بی‌حساب و بی‌میزان • الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند • وَيَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ گشته اند • و من لم یذق لم یدر • بیت پرسید یکی که عاشقی چیست • گفتم که چو ما شوی بدانی • عشق را محبت بی‌حساب • جهت آن گفته اند که صفت حقست بحقیقت • و نسبت او بنده مجازست • یحبهم تمامست و یحبونه کدامست •

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تأخیر شد　　مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو　　خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان　　باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود　　بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت　　چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود　　باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود　　سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت　　بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد　　تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست　　ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان　　چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی　　وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون　　شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط　　شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس　　شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت　　بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود　　لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم　　موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت　　در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد　　مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد　　عقل جزوی عاطل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومید شوی　　زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود　　چون چنین کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوختست　　آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار　　پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود　　نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود　　ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار　　از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن　　چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود　　روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه ست جان را در حزن　　در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت　　دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت　　از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت　　از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف　　در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست　　چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف　　به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود　　خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست　　وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند　　بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست　　غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی　　تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست　　مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست　　روز و شب کردار او روشن گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری　　بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود　　شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان　　حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار　　ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس　　آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند　　حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو

چاره

چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار برناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد

کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چونک مویی کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانک فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر / وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی | بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق | تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست | او بصدر صفّه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش | دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد | گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست | بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید | لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف | بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست | بهر عارف فتّحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست | با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان | پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود | جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند | پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند | پیشتر از بحر درها سفته‌اند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق | جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند | بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد | پیشتر از آنکه این عقل کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند | پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند | بی سپاه و جنگ بر نصرت شدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست | ورنه خود نسبت بایشان رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود | چون ازین دو رست مشکل حل بود
دیده چون بی کیف هر با کیف را | دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها | خورده میها و نموده شورها

در

در تموز گرم می‌بینند دی | در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند | در فنای محض شی را دیده‌اند
این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش | آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار | هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان | در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست | وانکه او محجوب ابدانست در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود | نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور هو
یک زمان بگذار ای همره ملال | تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او | هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم | نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم | تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست | تا بگویم آنکه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند | جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر | مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق | اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد بازرفتن زین مقال | سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز | همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر | گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق | بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را | لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

خلقهٔ آن صوفیان مستفید | چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان | از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت خادم این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گونه می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نه که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با ما کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدمی با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست

باز

باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ آن سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونک صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونک قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنک او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوسترو تعظیم دیو
در ره اسلام بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر در خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بسکلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

دین نه آن بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فراز / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنک از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانک شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن

رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر حبه افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از و شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونک موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دوری رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری در این دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری

دم دهد تا پوستت بیرون کشد	وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار	دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن	ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو آن خادم مراعات خسان	بی کسی به از عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی	جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود	روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال	مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد	روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و بر جان او	گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست	بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست	جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آید سوی طیبین	للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند	گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو	جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار	جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار	عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشهٔ	ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند	ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین	جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته	زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش	برگزینند یک یک از یکدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریخت	نیک و بد در همدگر آمیخته
حق فرستاد انبیا را با ورق	تا گزید این دانها را بر طبق

پیش

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان	چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا	گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را	چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را	چشم را زان می خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان	عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او	تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد	روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست	روز پیش ماهشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز	عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی	والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست	هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست	خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین	پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل	کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او	وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک	با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا	زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست	حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر	همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر	پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور	بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا	شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود	در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد	سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست	جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست	در عدد شکست و آن یک بی شکیست

کو کریمی خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همش برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریهاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وامدار / از جوامردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید

وام

وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گوتره حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای پرخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وامدارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگدلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان بر روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقان چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر روی او / کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش

ای

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام تو موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی‌ات / کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغامبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنک بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب‌خوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنج‌کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچ فرستادم بتو

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچ من بسپردمت وا پس سپار
گفت پیغامبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت وا پس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک بقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبی کفت با قوم از صفا   من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری   داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار   کرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من   کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت کویمت بشنو بهوش   تا بدانی که طمع شد بند کوش
هر کرا باشد طمع الکن شود   با طمع کی چشم دل روشن بود
پیش چشم او خیال جاه و زر   همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مکر مستی که از حق پر بود   کرچه بدهی کنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد   این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود   لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص   در نیاید نکته در کوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را کرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خانمان   مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی کزاف   بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد   زانکه آن لقمه ربا کاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود   او کدا چشمست اکر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا   کشته زندان دوزخی زان نان ربا
کر کریزی بر امید راحتی   زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست   جز بخلوتکاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناکزیر   نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی   مبتلای کربه چنکالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال   کر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی   می کدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم کر ترا   با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس بود   کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست   کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر   ضعف ایمان نا امیدی و زحیر

صبر

صبر از ایمان بیابد سر کله   حیث لا صبر فلا ایمان له
کفت پیغامبر خدایش ایمان نداد   هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار   هم وی اندر چشم آن دیکر نکار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست   وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست   کاه ماهی باشد او و کاه شست
نیم او مؤمن بود نیمش کبر   نیم او حرص آوری نیمش صبر
کفت یزدانت فمنکم مؤمن   باز منکم کافر کبر کهن
همچو کاوی نیمهٔ چپش سیاه   نیمهٔ دیکر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند   هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور   هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید   چشم فرع و چشم اصلی نا پدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان   هر چه آن بیند بکردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان   این دکان بر بند و بکشا آن دکان
شش جهت مکریز زیرا در جهات   ششدرست و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند   اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون   باز کو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر   یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مکس حاضر شود در هر طعام   از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس   کر کند خود را اکر کویش بس
مرد زندان را نیاید لقمهٔ   ور بصد حیلت کشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ کلو   حجتش این که خدا کفتا کلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد   ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این کاو میش   یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث   داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک   کفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش   پس تفحص کرد از اعیان خویش

کشت ثابت پیش قاضی آن همه   که نمودند از شکایت آن رمه
کفت قاضی خیز ازین زندان برو   سوی خانهٔ مرده ریک خویش شو
کفت خان و مان من احسان تست   همچو کافر جنتم زندان تست
کر ز زندانم برانی تو برد   خود بمیرم من ز تقصیر و کد
همچو ابلیسی که می کفت ای سلام   رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم   تا که دشمن زادکان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود   وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم که بمکر و که بریو   تا بر آرند از پشیمانی غریو
که بدرویشی کنم تهدیدشان   که بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست   وانکه هست از قصد این سک در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارکی   قوت ذوق آید برد یکبارکی
استعیذ الله من شیطانه   قد هلکنا آه من طغیانه
یک سکست و صد هزاران می رود   هر که در وی رفت او او می شود
هر که سردت کرد می دان کو روست   دیو پنهان کشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال   تا کشاند آن خیالت در وبال
که خیال فرجه و کاهی دکان   که خیال علم و کاهی خان و مان
هان بکو لاحول ها اندر زمان   از زبان تنها نه بلک از عین جان

تتمهٔ قصهٔ آن مفلس

کفت قاضی مفلسی را وانما   کفت اینک اهل زندانت کوا
کفت ایشان متهم باشند چون   می کریند از تو می کریند خون
وز تو می خواهند تا هم وا رهند   زین غرض باطل کواهی می دهند
جمله اهل محکمه کفتند ما   هم بر ادبار و بر افلاسش کوا
هر کرا پرسید قاضی حال او   کفت مولا دست ازین مفلس بشو
کفت قاضی کش بکردانید فاش   کرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید   طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو   قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن   بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش

پیش من افلاس او ثابت شدست   نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود   تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما   هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن   هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری   مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت   اشتر کردی که هیزم می فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد   هم موکل را بدانکی شاد کرد
اشترش بردند از هنکام چاشت   تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط کران   صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند   تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازار که   کرد مردم جمله در شکلش نکه
ده منادی کر بلند آوازیان   ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز   قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبهٔ   مفلسی قلبی دغایی دبهٔ
هان و هان با او حریفی کم کنید   چونکه کاو آرد کره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را   من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و کلویش بس فراخ   با شعار نو دثار شاخ شاخ
کر بپوشد بهر مکر آن جامه را   عاریت آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان نا حکیم   حلهای عاریت دان ای سلیم
کرچه دزدی حله پوشیده است   دست تو چون کیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر   کرد کفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پکاه   جو رها کردم کم از اخراج کاه
کفت تا اکنون چه می کردیم پس   هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه   رفت تو نشنیده بد واقعه
کوش تو پر بوده است از طمع خام   پس طمع کر می کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنک بشنید این بیان   مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب کفتند و در صاحب شتر   بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
کون پرچاره ست و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بی جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای شفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوسست او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه

آنچه محسوسست اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و بپالان برزنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را برد نیست / خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌آید که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتابی چرخ پیمایی شوی

کارکن

کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست ازو غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن آنکس را که مادر خود را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ

بو واسع دنیا او نفس اوجیندن
سنکا اوز آرینه تنك اولور

۳

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
انبیا را نه که نفس کشته بود / پس چرا اشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلب‌کار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش باشد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جملهٔ کافران / از شعاع جوهر پیغامبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زده جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر ازان
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
در حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمی‌ها بترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویش را افکند در صد اختری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
در گذر از فضل و گستاخی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

انبیا را

انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد افراشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش تو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از و قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیب‌هاست
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولی‌ها اندک اندک کم شود / چون ز هفتصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو

عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوضها دیدنست / پس عوض دید ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواص را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب گوی و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود والسلام

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمان و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار نور صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح ازان گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم ازان انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از وست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندانکه این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمانکه این جای حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

پس نظرگاه شعاع آن آهنست   پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست   با دل صاحب دلی کو معدنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام   لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی   اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود   مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید   با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب   از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان   این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید   سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست   گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا در و گنجست ماری بر کران   زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان   کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی   جمله دریا گوهر گویاستی
در هر گوهر کزو تابان شدی   حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما   ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی   هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه   چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب   تا یکی بینی تو مه را اینت جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر   هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل   چشم گفت از من شنو او را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال   چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات   در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن   پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین   این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود   ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن یکی ازان دو غلام و ازین دیگر پرسیدن بخلوت

آن غلامک را چو دید اهل ذکا   آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست   جد گوید فرزندکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه   بود آن گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او   جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان   دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی   نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم   تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن   نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو   تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را بس فرستاد او بکار   سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی   صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود   از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین   حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو   راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتست   هرچه گوید من نگویم آن تهمت
کژ ندانم آن نکو اندیش را   متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها   من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش   کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر   لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن   من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش   نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود   زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او   روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو   آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی   کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش   گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش

تا شه تو شد نشان آن کشش   بر تو بی کاری بود چون جان کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد   هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب   تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک   دیدهٔ باید منور نیک نیک
شاه با وی در سخن اینجا رسید   یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست   لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام   سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاً لک نعیم دایم   بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن   که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی   دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه   کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت در اول وصف دورویت کرد   کاشکارا تو دوا و خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس   دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان   از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو   تا امیر او باشد و مامور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزهٔ گلخنی دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین   زانکه کمیابست آن در ثمین

گر بصورت می‌روی کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندانکه لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو   هست صد چندانکه نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ   قایمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو کز دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگ بی خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ   آدمی خو نیستی خر کرهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل   شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال   بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم   نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود   جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم   برگزیده بود بر جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل وزیر   ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش   پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست

شرط من جا بالحسنه نی که بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضهای نماز و روزه را
نقل نتوان کرد مر اعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
از زراعت خاکها شد سنبله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جفت کردن اسب و اشتر را عرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار
صیقلی کردن عرض باشد شها
پس مگو که من عملها کرده ام
این صفت کردن عرض باشد خمش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست
پادشا جز که یاس بنده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرضها نقل شد لون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
وقت محشر هم عرض را صورتیست
بنگر اندر خود نبودی تو عرض
بنگر اندر خانه و کاشانها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
از مهندس آن عرض و اندیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ
اول فکر آخر آمد در عمل
میوها در فکر دل اول بود

آن حسن را سوی حضرت بردنست
این عرضها که فنا شد چون بری
چونکه لا یبقی زمانین انتفی
لیک از جوهر برند امراض را
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
شد دهان تلخ از پرهیز شهد
داروی مو کرد مو را سلسله
جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جوهر کره بزاییدن غرض
گشت جوهر گشت بستان نک غرض
جوهری زان کیمیا گر شد بیار
زین عرض جوهر همی زاید صفا
دخل آن اعراض را بنما مرم
سایهٔ بنزرایی فرمان مکش
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
گر عرض کان رفت باز آینده نیست
فعل بودی باطل و اقوال قشر
حشر هر فانی بود کونی دگر
لایق گله بود هم سایقش
صورت هر یک عرض را نوبتیست
جنبش جفته و جفته با غرض
در مهندس بود چون افسانها
بود موزون صفه و سقف و درش
آلت آورد و ستون از بیشها
جز خیال و جز عرض و اندیشهٔ
بنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل ظاهر باخر می شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اولست
پس سری که مغز آن افلاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال
جمله عالم خود عرض بودند تا
این عرضها از چه زاید از صور
این جهان یک فکرتست از عقل کل
عالم اول جهان امتحان
چاکرت شاها جنایت می‌کند
بنده ات چون خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن بیضست و طیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد
گفت مخفی داشتست آن را خرد
زانکه گر پیدا بدی اشکال فکر
پس عیان بودی نه غیبی شاه این
کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
گفت شه پوشید حق پاداش بد
گر بدامی افکنم من یک امیر
چون بمن بنمود پس پاداش کار
تو نشانی ده که من دانم تمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد
یک زمان بی کار نتوانی نشست
این تقاضاهای کار از بهر آن
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود

اندر آخر حرف اول خواندی
آن همه از بهر میوه مرسلست
اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این شیر و شکال
اندرین معنی بیامد هل اتی
وین صور هم از چه زاید از فکر
عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم ثانی جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این از آن و آن ازین زاید بسیر
این عرضهای تو یک جوهر نزاد
تا بود غیب این جهان نیک و بد
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره و تسخر بدی
در قیامت که کند جرم و خطا
لیک از عامه نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم نه از وزیر
و از صورتهای عملها صد هزار
ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
آنکه دانسته برون آید عیان
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
تا بدی یا نیکیی از تو نجست
شد موکل تا شود سرت عیان
چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
قوت اصلی را فرامش کرده است
نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست
لیک از علت درین افتاد دل
روی زرد و پای سست و دل سبک
آن غذای خاصگان دولتست
شد غذای آفتاب از نور عرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین
چون قران مرد و زن زاید بشر
وز قران خاک با بارانها
وز قران سبزها با آدمی
وز قران خرمی با جان ما
قابل خوردن بود اجسام ما
سرخ رویی از قران خون بود
بهترین رنگها سرخی بود
هر زمینی کان قرین شد با زحل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق
این معانی راست از چرخ نهم
خلق را طاق و طرم عاریتست
از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز ده روزهٔ خدوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم

گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
روی در قوت مرض آورده است
قوت علت را چو جرجیش کرده است
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
که خورد او روز و شب زین آب و گل
کو غذای والسماء ذات الحبک
خوردن آن بی گلو و آلتست
مر حسود دیو را از دود فرش
آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر علمی صفایی می‌برد
چشم از معنیٔ او حساس ایست
وز قران هر قرین چیزی بری
لایق هر دو اثر زاید یقین
وز قران سنگ و آهن شد شرر
میوها و سبزه و ریحانها
دلخوشی و بی غمی و خرمی
می‌بزاید خوبی و احسان ما
چون بر آید از تفرج کام ما
خون ز خورشید خوش گلگون بود
وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
شوره گشت و کشت را نبود محل
چون قران دیو با اهل نفاق
بی همه طاق و طرم طاق و طرم
امر را طاق و طرم ماهیتست
بر امید عز در خواری خوشند
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
کاندرین عز آفتاب روشنم

کار عارف راست کو نه احولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد
کی کند دل خوش بحیلتهای گش
او درون دام دامی می‌نهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه
کشت نو کارند بر کشت نخست
تخم اول کامل و بگزیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست
کار آن دارد که حق افراشتست
هر چه کاری از برای او بکار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش
صد هزاران عقل با هم برجهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس
گر تو گویی فایده هستی چه بود
ور سؤالت را بسی فایده هاست
ور جهان از یک جهت بی فایده
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست
حسن یوسف عالمی را فایده
لحن داودی چنان محبوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی
گاو و خر را فایده چه در شکر
لیک گر آن قوت بر وی عارضست

چشم او بر کشتهای اولست
چشم او آنجاست روز و شب گرو
حیلها و مکرها باد است باد
آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
جان تو نه این جهد نه آن جهد
عاقبت بر روید و بد آن کشتهٔ الله
این دوم فانیست و آن اول درست
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
آخر آن روید که اول کاشتست
چون اسیر دوستی ای دوستدار
هر چه آن کار حق هیچست هیچ
نزد مالک دزد شب رسوا شود
مانده روزی داوری بر گردنش
تا بغیر دام او دامی نهند
کی نماید قوتی با باد خس
در سؤالت فایده هست ای عنود
پس جهان بی فایده آخر چراست
از جهتهای دگر پر فایده‌ست
مر ترا چون فایده‌ست از وی مایست
گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لیک بر محروم بانگ چوب بود
لیک بر محروم و منکر بود خون
بر منافق مردنست و ژندگی
که نه محروم‌اند از وی امتی
هست هر جان را یکی قوتی دگر
پس نصیحت کردن او را رایضیست

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی‌فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر اینها که جغدانش زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نه مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه می‌زند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنو او را گر تو داری مغزکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول‌گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری کند آن شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر بنالد نیست چون نی بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست

پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیاربها رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد و اقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر
زودتر بر می‌کند خشت و مدر

هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آنرا که او ایام پیش
مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر
می‌رساند بی دریغی بار و بر

چشمه‌های قوت و شهوت روان
سبز می‌گردد زمین تن بدان

خانهٔ معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند

پیش از آن کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پالدم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز کار

بیخهای خوی بد محکم شده
قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده بر سر ره برکن والسلام

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامت گر شدند
پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری برکنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان
که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود
وین کننده پیر و مضطر می‌شود

خاربن در قوت و برخاستن
خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبزتر
خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوانتر می‌شود تو پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی
حس نداری سخت بی‌حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان
که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای
تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر برگیر و مردانه بزن
تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلشن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمنست
کشتن آتش بمؤمن ممکنست

مصطفی فرمود از گفت جحیم
کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمنست
زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست
آب حیوان روح پاک محسنست

پس گریزانست نفس تو ازو
زانکه تو از آتشی او آب جو

ز آب آتش زان گریزان میشود
کآتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتشست
حس شیخ و فکر او نور خوشست

آب نور او چو بر آتش چکد
چک چک از آتش بر آید برجهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا
تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا می‌رویم از راه راست
باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود
که خرت لنگست و منزل دور بود

سال بیگه گشت وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش برکند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود
پر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز
تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیلش ساز و روغن زودتر

اکثر اهل النار من التسویف

آفت تأخیر خیرات بفردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا
بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقاست این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی می‌کند
کژنمایی پرده‌سازی می‌کند

اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر
باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسب داند اسب را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور حق سوار
بی سواره اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم او بی‌چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگویند نه چرا

نور حق بر نور حس راکب شود
آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب نداند رسم راه
شاه باید تا بداند شاه‌راه

سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود

نور حسی می‌کشد سوی ثری
نور حقش می‌برد سوی علی

زانکه محسوسات دونتر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز بآثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیایی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیش گرفت و داد غیب

گه بلندش می‌کند گاهیش پست
گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش می‌برد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار

دست پنهان و قلم بین خط‌گزار
اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
وانچه ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم اینچنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و ره‌زن بی‌حدست
آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلصست
مرغ را نگرفته است او مقتنصست

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می کند هست که کاواز صدتا می کند
می رهاند کوه از آن آواز و قال صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان میشود نه بدن از سبزپوشان میشود
نه صدای بانگ مشتاقی درو نه صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند اینچنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوه‌ها را برکند بر سر ما سایه کی می افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود زنده گردد نان و عین او شود
هیزم تیره حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله

صبغة الله هست خم رنگ هو پیسه‌ها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست رنگ آهن دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست ز آتشی می لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملائک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می رود رانم درو چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر هان ز پایهٔ حوض تن می کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر می غژ بدو وا پس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا ای سلامت جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری رحمة

اینچنین ذو النون مصری را فتاد کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک می رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود آتش او ریشهاشان می ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام گرچه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان کین گره کورند و شاهان بی نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذو النون در زندان بود
یک سواره می رود شاه عظیم در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود واندک اندک روی خود را بر گشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون

چون قلم در دست غداری بود بی گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسایی امان انگیخته زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند کز عدو خوبان در آتش می زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند کز حسد یوسف بگرگان می دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می رسید گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر می رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می شود رهوار و رام خرس بازی می کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شرف

فهم کردن مریدان که شیخ ذاالنون دیوانه نشد قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود او زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام و خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذاالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود

دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو پیوسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش مرا درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده برو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راه بر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می

می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هرچه تحصیلی کنی ای معتنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان نزد امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / ناگهان دیدم کنم زان واقفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
نورهای چرخ ببریده پیست / آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق می‌خندد بجه می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
برکف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کرد این در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشد که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه

ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز بود / جز مر آنرا کو ز شهوت باز بود

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
آن حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم

پرده می‌خندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نگردد رو روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صدهزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آمد در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صدهزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صدمرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دُردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دُردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی‌علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم
چشمها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه کی آرد دگر
جز من بی مثل و با فضل و خطر

فلسفی منطقی مستهان
می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند
گفت آریم آب را ما با کلند

ما بزخم بیل و تیزی تبر
آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی
با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز برجست و دو چشم کور دید
نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی
نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود 1

از نیاز و اعتقاد آن خلیل
گشت ممکن امر صعب و مستحیل 4

همچنین بر عکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صلحی را نبرد 6

دل بسختی همچو روی سنگ گشت
چون شکافد توبه آن را بهر کشت 2

چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را 3

یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول
سنگ لاخی مزرعی شد با وصول 5

کهربای مسخ آمد این دغا
خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین بپشت آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه در آیم در پناه

می‌بباید تاب و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال
کی بجوشد چشمها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار
بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه بر آرد زر برون

کی

کی بباید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک لک آن لک لک بجان
لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند آن حلّها
من کریم من رحیم کلّها

آن لطافتها نشان شاهدیست
آن نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه
چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست
دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد
چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالّه است
همچو دلاله شهان را دالّه است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده نشانی مر ترا

که مراد تو شود وینک نشان
که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشانی که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوی
چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با همزکریا را بگفت
که میا تو تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بدت
این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو
کین سکوتست آیت مقصود تو

هین میاور این نشان را تو بگفت
وین سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدش همچون شکر
این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه
که همی جویی بیابی از اله

آنکه می‌گریی بشبهای دراز
وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آنکه بی آن روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد

وانچه دادی هرچه داری در زکات
چون زکات پاک بازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو
سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار
خوی عشاقست ناید در شمار

چونکه شب این خواب دیدی روز شد
از امیدش روز تو پیروز شد

چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست
کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می‌لرزی که وای
گر رود روز و نشان ناید بجای

می‌دوی در کوی و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست
گم شده اینجا که داری کیستت

گوییش خیرست لیکن خیر من
کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار
گویدت منگر مرا دیوانه وار

گوییش من صاحبی گم کرده‌ام
رو بجست و جوی او آورده‌ام

دولتت پاینده باد ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق
بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درو این شور چیست
او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید
آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی می‌رسید
شخص را جانی بجانی می‌رسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب
این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد
خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

می‌شمارم برگهای باغ را
می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من
می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا
شمّه‌ای مر اهل نحس و سعد را

طالع آنکس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آید در امور

گر نگویم آن زحل استاره را
ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

اذ

اذکرالله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی‌مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست
اینچه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای کریم و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهاات کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هیهی و هیهای من

این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های بس مدبر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

اینچه ژاژست اینچه کفرست و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بیخرد خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که می‌گویی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق آن پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفت تو
آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انّی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست
در حق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه	گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است	گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان	مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است	در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است	والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست	هرچه مولود است او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین	حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت	سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا	بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق	ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام	هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه	از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان	پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را	ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود	گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض	پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز	سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز	سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست	بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو	گر بود پرخون شهید او را مشو

خون

خون شهیدان را ز آب اولی‌ترست	این خطا از صد صواب اولی‌ترست
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو	جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست	عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن به موسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت	رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند	دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود	چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست	زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند	ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند	گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود	هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب	یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم	گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود	همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید	گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو	هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان	ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا	بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام	من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام	صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت	گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد	آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست	اینچه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست	نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد	در خور نایست نه در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس	همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست	لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند	کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست	چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون	ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می‌رود	لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار	کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی	معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا	مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر	تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما	در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود	کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست	جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب	حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی	همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود	زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو	در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز	روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا	در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین	در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود	در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین	آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر حکمت غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز	ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن	واندرو تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن مسجد و سجده‌کنان را سوختن

مایهٔ خونابه و زرداب را	جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست	لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن	حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش	کین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان	بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست	میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست	سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف	آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان	بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت	که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند	اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین	تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار	که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را	می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران	می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین	اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست	تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا	حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست	سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست	آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست	آن جزای کارزار و محنتیست
هر که او بی‌سیم و زر فرد دید	دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار	تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست	منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا	چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل	این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب	پاک دان زینها چراغ آفتاب

ور تو کهگل سازی بهر سقف خان | سقف کردن را ز کهگل پاک دان
آه کو چون دلدار ما غمسوز شد | خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را | جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده | لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت | طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار | تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود | زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروا هن مراد نفس تست | کو باخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست | فکرش این که چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت | در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف | از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خر بها | این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل | هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج | که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود | چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر | چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر | چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق | با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین | دفع این صفرا کند سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر | تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما | ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز | که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب | از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند | این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کزان آتش کم شود | تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود

عود سوزد کان عود از سوز دور | باد کی حمله برد بر اصل نور
ای تو مر آسمانها را صفا | ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود | از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغامبر عداوت از خرد | بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری آن خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار | در دهان خفته می رفت مار
آن سوار آن را بدید و می شتافت | تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد | چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر و را در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز | تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بیش و کم | ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخن | ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو | اوش می زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد | می دوید و باز در رو می فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد | پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می کشید و می کشاد | تا ز صفراقی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خوردها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت و زفت | چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی | یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیده ام | مرده بودم جان نو بخشیده ام
تو مرا جویان مثال مادران | من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری | صاحبش در پی ز نیکو گوهری

سوره مدثر

نه ازین سود و زیان می جویدش | لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آنرا که بیند روی تو | یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا | چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر | من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه زین حال اگر دانستمی | گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال | گر مرا یک رمز می گفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتی | خامشانه بر سرم می کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست | خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار | آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن | زهره تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار | ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست | شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان هم بردرد | نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند نه نیاز | نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود | همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش | پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم | دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود | مرغ پربرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود | دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین | بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر | مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست | با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب | ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی | نه ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر می راندم | رب یسر زیر لب می خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی | ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می گفتم از درد درون | اهد قومی انهم لا یعلمون

ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم … سوره فتح

مجرها

سجده‌ها می کرد آن رسته ز رنج | کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف | قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا | آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود | زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال | این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای آن خرس

اژدهایی خرس را در می کشید | شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد | آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند | آن طرف چون رحمت حق می دوند
آن ستونهای خللهای جهان | آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند | همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می کنی یکبارگیش | گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد | در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو | وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر | بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع | بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش | تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر | تا بیابی در جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی | تا برون آیند صد گون خوب روی
کنده تن را ز پای جان بکن | تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن | بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی توانی بکعبه لطف پر | عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست | رحمت کلی قوی تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود | تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
های هوی باد و شیر افشان ابر / در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس‌تر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
چونک مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زانک یک بازی شنید مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونک کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانک آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونک آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونک نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانک با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم زاندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است

یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین هم‌نشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی عم گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجا رفت

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت و ضلال
صد گمانت بود در پیغامبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغامبریم می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعاام جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامریی خود که باشد ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه رباید عاطلی
زانک هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

کرد بر یوسف کجا عشق آورد   جز مکر از مکر تا او را خورد
جون ز کرکی وا رهد محرم شود   جون سگ کهف از بنی آدم شود
جون ابوبکر از محمد برد بو   گفت هذا لیس وجه کاذب
جون نبود بوجهل از اصحاب درد   دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت   زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
زانکه او جاهل بد از درد بعید   چند بنمودند و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو   واشناسی صورت زشت از نکو

ترک واگفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و گفت   زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت جون از جد و پندم و ز جدال   در دل او بیش می زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد   امر اعرض عنهم پیوسته شد
جون دوایت می فزاید درد پس   قصه با طالب بگو بر خوان عبس
جونکه اعمی طالب حق آمدست   بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران   تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک   مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش   بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک   زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی   رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ   تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می گردیم در وقت تنگ   این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر   بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار   معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس   بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود   سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند   پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند   تلخ کی گردی جو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهد   حق برای تو گواهی می دهد

گفت

گفت از اقرار عالم فارغم   آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست   آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل   که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود   آن دلیل ناگلابی می کند
گر شود قلبی خریدار محک   در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان   شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار   تا که که از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس   تا نمایم کین نقوشست آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان   وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله ای   خر خریداری و در خور کاله ای
من نه گاوم تا که گوساله م خرد   من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد   بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود   مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون   این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو   گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید   چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو   کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی   کی بغیر جنس خود را بر زدی
جون دو کس بر هم زند بی هیچ شک   در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود   صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغ با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی   در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان   تا چه قدر مشترک یابم نشان
جون شدم نزدیک من حیران و دنگ   خود بدیدم هر دوان بود لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود   با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود   وین دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری   وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند   وین یکی کرمی که در سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس   وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان   وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل   این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان   هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش   می زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی   این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می زیبد چمن   مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا جون از پلیدی پاک داشت   جون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید   در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل   که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس   ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی   او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست   هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک   هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق آن خرس

شخص خفت و خرس می راندش مگس   وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان   آن مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت   بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز   بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد   بر مگس تا آن مگس وا پس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد   این مثل با جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین   کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف   گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن   بشکند سوگند مرد کژ سخن

جونکه

جونکه بی سوگند گفتش بد دروغ   تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر   صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
جونکه بی سوگند پیمان بشکند   گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته تر گردد از آن   که کنی بندش بسوگند گران
جون اسیری بند بر حاکم نهد   حاکم آن را بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را   می زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو   احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند   تن کند جون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجه ای بیمار شد   واندر آن بیماریش جون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او   جون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده ست   فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل   بوک قطبی باشد و شاه جلیل
جون دو چشم دل نداری ای عنود   که نمی دانی تو هیزم را ز عود
جونکه گنجی هست در عالم مرنج   هیچ ویرانه را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می کن از گزاف   جون نشان یابی بجد می کن طواف
جون ترا آن چشم باطن بین نبود   گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود   شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار   هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست   که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود   زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک   از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش   همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان   ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب   کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی   من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان   این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودی که در رنجور بیم   چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا   عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین   گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من   هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا   تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی   تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد   بی کسش یابد سرش را او خورد
یک وژه از جمع رفتن یک زمان   مکر دیوست بشنو و نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از همدیگر بمکر

باغبانی چون نظر در باغ کرد   دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی   هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست   لیک جمعند و جماعت رحمتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر   پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم   چونکه تنها شد سبیلش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه   تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق   یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار   تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم   ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست   سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس   تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید   هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست   ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت   آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت   خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز   اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید   از کدامین شیخ و پیرت در رسید

کوفت

کوفت صوفی را چو تنها یافتش   نیم کشته کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت نیک   ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان   نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست   وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو   از صداها باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق   که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کرد و بگفت ای تیزبین   تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد   مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید   عقل ناقص و آنگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بد دور او لاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه   در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   دزدی از پیغامبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو بپیغامبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی   که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول   چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب   با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم   چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض   احمقی کردی ترا بس العوض
شد از آن و فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست   کاندر آیی و نگویی امر هست

اینچنین رخصت بجویند ای وسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقست بزن دستت رسید   این سزای آنکه از یاران برید

بازگشتن بقصهٔ رنجوری و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صلاست   وین صله از صد محبت حاملست
در عیادت شد رسول بی ندید   آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست   کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب   تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو   ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابایزید را قدس الله روحه که کعبه منم گرد من طوافی میکن

سوی مکه شیخ امت بایزید   از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست   مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست   کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی   باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان   در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش   کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی   مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود   چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود   در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید   پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را   امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق   گفت تا نور اندر آید زان طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز   تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی   تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال   دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب   همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم

چشم بسته خفته بیند صد طرب   چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود   دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست بیند خواب خوش   عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال   یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید   رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه   گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست   نک ببسته سخت در گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار   وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد   دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی   صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است   مر مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست   خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت   واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای   گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست   تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر   تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت   همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید   منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر عم که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را   خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید   گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد   کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت   از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب   ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم   حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب   بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش   دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو اینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو دهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج

اژدها

اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگرداند رو
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر رود احمق بجنگ / واندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا در او راند از سر مردی و زور
چون در آید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق بود / حق کجا همراز هر احمق بود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلودهٔ در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت بپستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمت جفت
گفت نه مستور و صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیله در سخن آوردن سائلی آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب‌ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت بدشت / کور می‌گیری تو در کوی این بدست
گور می‌جویند یارانت بصید / کور می‌جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار پرشرر / بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای / می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اول از دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان از اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی بر لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم‌شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنک خورده‌ام گفت این خفیست

گفت

گفت آنچ خوردهٔ آن چیست آن / گفت آنک در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداد دیست / هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانیی / همچو شیخان بر سر دکانیی

دوم بار در سخن کشیدن سائل او را تا حال او معلوم‌تر گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ او ترا نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانک نیمی آن تو بیوه بود / وانک هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سائل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / اینچه شیدست اینچه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونک نورش راند از در گفت برد
چونک سوی دشت و نورش ره نمود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانک گل‌خوارست دایم زردرو
دل بجو تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول علیه السلام آن رنجور را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند

نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان بدی / در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق

حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی از او بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او برزند
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
چون زیان جان او شد ریو او / گویی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا بداند که هر آنکو کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه او گر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
هر که او بی‌درد باشد رهزن است / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است

آن انای منصور رحمت شد یقین / آن انای فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم از او امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش برتند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ورنه داند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دانکه طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب

خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغامبر ع م مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رو که با تو روشنند	وز بلاها مر ترا چون جوشنند
بر جنایاتت مواسا می‌کنند	در میان جان ترا جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر	در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند	تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای	بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست	با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش	غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد	از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان	بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان	تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان دولت و خلعت رسد	در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا	دانکه او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش	آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که اوستا خواستی	خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان	او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی	چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب	تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان	پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند	شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان	سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه	کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب	بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون	قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس

نفس

نفس خس گر جویدت کسب شریف	حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه	خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد	چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود	کیست کین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان	تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو	در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست	گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد	راست گو با من مگو برعکس ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و طول المناظره ایشان از طرفین

گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	مصطفی چون در معنی بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا	که بخیری ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم	گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم این دزد را	دزد کی داند ثواب و مزد را

دیگر بار از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم	راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل بیرون کند
در سفر گر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم	عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند	عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار	آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست	از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم	در گلستان رضا گردیده‌ایم

گفت امیر او را که اینها راستست	لیک بخش تو ازینها کاستست
صد هزاران را چو من تو ره زدی	حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست	کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست	تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند	اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو	من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر	بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست	مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر	از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند	دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان	در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط	در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته	ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف	کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده	بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را	مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت	سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای	تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
که رهد از مکر تو ای مختصم	غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق	بس سپاه و جمع از تو مفترق

سیم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقده‌ها	من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام	صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی میکنم	شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست	تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی	هست در گرگیش و آهوییش شکی

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد	چشمهای لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو	گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او	که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود	کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخششست	قهر بر وی چون غباری از غشست
از برای لطف عالم را بساخت	ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستنست	بهر قدر وصل او دانستنست
تا دهد جان را فراقش گوشمال	جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغامبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند	تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم	وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است	چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب	هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست	زانکه حادث حادثی را باعثست
لطف سابق را نظاره می‌کنم	هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود	آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین	که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی	همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود	گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم	خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او	مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره	هیچ کس از شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد	خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتشست	اوش برهاند که خلاق ششست
خود اگر کفرست و گر ایمان او	دست باف حضرتست و آن او

سیم بار تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت

تو گیاه و استخوان پیشش بریز … تا کدامین سو کند او کام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست … ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر … زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن … قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است … ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر … ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند … لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند … دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم … داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم … زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را … کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود … جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو … تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست … اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار … تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک … می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را ای فتی … مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو … بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم … تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی … کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی … اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو … با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند … آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو … مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم … هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری … تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راه‌زن … ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو … ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد … در رباید از من این ره‌زن نمد

نالیدن معاویه بحضرت حق از ابلیس و نصرت خواستن بر وی

این حدیثش همچو دودست ای اله … دستگیر ار نی گلیمم شد سیاه
من بحجت برنیایم با بلیس … کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسمابک است … در تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک … چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی … نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیثش صد شرست … صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس … در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه‌جو … بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را و السلام

گفت هر مردی که باشد بدگمان … نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد … چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود … تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون … هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم … تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود … تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را … چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی … که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه‌ها … دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد … میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم … نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین … من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز … انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من … فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگر چه گرسنست … متهم باشد که او در طنطنست
از ضعیفی چون نتاند راه رفت … خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز جستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس

گفت غیر راستی نرهاندت … داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من … مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را … ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغامبر نشانی داده است … قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب … گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ … آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست … راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان … که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم … طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود … از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد … غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس … می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو اند و هوا … زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد … چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست … گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست … وقت شادی و مبارک باد تست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی … در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند … قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان … چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی … جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان … آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد … علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند … علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای … چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام … لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیرم شدست با فروغ … راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه مر ابلیس را و السلام

تو چرا بیدار کردی مر مرا … دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری … همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو … راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او … صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری … مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی … کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک … من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان می‌نجویم کوست غیر … که مرا بیدار کرد او اند بخیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر … میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

منقطع شدن ابلیس از بحث معاویه و از غایت عاجزی اعتراف آوردن که آنچه کردم مکر بود و غرضم از آن خیر نبود

از بن دندان بگفتش بهر آن … کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز … از پی پیغامبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا … این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها … از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی … لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
از غبین و درد بودی صد نماز … کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون … مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود … که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز … با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام … چونکه پیغامبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون … آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده آن آه را
وین نماز من ترا بادا عطا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت آن اختیار و آن دخول
شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را والسلام

پس عزازیلش بگفت ای میر راد
مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
میزدی از درد دل آه و فغان

آن تاسف وان فغان وان نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنین آهی حجاب

تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکرست و کین

جواب معاویه ابلیس را بعد از اعتراف و قبول کردن معاویه سخن او

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد ما تند

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو نمودی کشتی آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان می‌خواندی
تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او می‌دوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند آن تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد در یابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند
بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم میخواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت باز آمد براه

گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک این نشان پای دزد
این طرف رفتست دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه می‌گویی مرا
من گرفته بودم آخر مر ورا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

اینچه ژاژست و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو خود یا ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را می‌کشیدم کشان
تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت
کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

مر وزیری را کند شه محتسب
شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنکه ز اول محتسب بد خود ورا
بخت و روزی آن بود در ابتدا

لیک آنکه اول وزیر شه بدست
محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای
جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بدست
پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی
شاید ار از نقل قرآن بشنوی

اینچنین کژ بازیی در جفت و طاق
با نبی می‌باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

اینچنین کژ بازیی می‌باختند
مسجدی جز مسجد او ساختند

سقف و فرش و قبه‌اش آراسته
لیک تفریق جماعت خواسته

نزد پیغامبر بلابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گلست و روز ابر
مسجد روز ضرورت وقت فقر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر
زانکه با یاران شود خوش کار مر

ساعتی آنجا یکه تشریف ده
تزکیه مان کن ز ما تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تو مهی ما شب دمی با ما بساز

تا شود شب از جمالت همچو روز
ای جمالت آفتاب جان فروز

ای دریغا کان سخن از دل بدی
تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کاید بی دل و جان در زبان
همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر
خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی وفایان هین مرو
کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی زند
بشکند پل وان قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته میشود
از دو سه سست مخنث می‌بود

در صف آید با سلاح او مردوار
دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را
رفتن او بشکند پشت ترا

این درازست و فراوان میشود
وانچه مقصودست پنهان می‌بود

فریفتن منافقان پیغامبر را علیه السلام تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند
رخش دستان و حیل می‌راندند

آن رسول مهربان رحم کیش
جز تبسم جز بلی نآورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد
در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
یک بیک زان سان که اندر شیر مو

موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه
چشم خوابانید آن دم زان همه

راست می‌فرمود آن بحر کرم
بر شما من از شما مشفق‌ترم

من نشسته بر کنار آتشی
با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان
هر دو دست من شده پروانه ران

چون بر آن شد تا روان گردد رسول
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه رویی نبود
خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول
فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند
که بوعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغامبر که آری لیک ما
بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان
سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت
با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند
چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند

گفت حقش ای پیمبر راست گو
عذر را و جنگ باشد باش گو

گفتشان بس بد رگ و دو دشمنید
تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان
در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان
حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل
سوی پیغامبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتیست
زانکه سوگندان کژان را سنتیست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا
هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست
زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست
حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغامبر که سوگند شما
راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگندی دگر خوردند قوم
مصحف اندر دست و در لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست ... کاین بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ حیله و مکر نیست ... اندر اینجا ذکر و صدق و یا ربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا ... می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق ... تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم ... همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت ... بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید ... با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند ... باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر ... کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغامبر به تکذیب صریح ... قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول ... در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران و با شیب و وقار ... می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا ... صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد ... تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق ... کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر ... مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم ... ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود ... مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه ... می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست ... از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست ... کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا ... که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز ... تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر ... صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا ... بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش ... کعبه‌ای کردند حق آتش زدش

قصد

قصد کعبه ساختند از انتقام ... حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهاز ... نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان ... واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک ... پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان ... نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند ... بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست ... هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست ... چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم‌کرده‌ای ... از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان ... اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب ... کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف ... تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری ... جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم ... مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی ... ریشخندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف ... اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده‌گوش بود ... وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک‌چشم بود ... وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان ... از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت ... می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح ... باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند ... وین دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند ... تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حقند این همه ... نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید ... قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان ... قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ ... آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند ... زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش ... چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند ... باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال ... بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان ... تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان ... نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر ... امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمنی کیس ممیز کو که تا ... باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان ... تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل ... چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست ... چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست ... وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود ... تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال ... هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ هر بیع و سود ... بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر ... زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وست

یک نظر قانع مشو زین سقف نور ... بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو ... بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند ... دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد ... چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان ... تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها ... تا پدید آرد عوارض فرقها
تا پدید آرد زمین خاک‌رنگ ... هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم ... از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنه

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو ... آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ ... شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر ... گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها ... ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست ... وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی ... تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل ... یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست ... منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد ... بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن ... جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست ... بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند ... نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای ... در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها ... تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا ... واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست این شیر خورد ... همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی ... این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش ... تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد ... هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست ... لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری ... همچو آن گم‌کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام ... هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند ... بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست ... لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان ... او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه ... پس یقین گردد ترا لا ریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود   رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان   جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین   این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات   این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو   وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست گو   بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست   کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین   جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او   که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی   اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده   آنچه از وی گم شد فراموشش شده
هر کجا این می دود او می دود   از طمع هم درد صاحب می شود
کاذبی با صادقی چون شد روان   آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت   اشتری خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش   بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید   اشتر خود را که آنجا می چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت   می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد   چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی   تا بالکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام   وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان هم درد تو گشتم که من   در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می دزدیدمی وصف شتر   جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش   مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر   هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق   پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود   مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا   جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین می کاشتم   سخره و بیگاری می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود جست   هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیردست   چون در آمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد   با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست   تنگ آمد لفظ بس معنی پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان   زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب   چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست   آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود   خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند   مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود   دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست   آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد   آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت   زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست   دانک آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود   نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان   خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار   تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس در آن مسجدکنان تسخر زدی   چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می کرد در کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند   بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد   در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست   کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز   هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو   چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من   در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهارم شد تباه   عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید   هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بود   وان دگر نیمش ز غیبستان بود
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست   مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست   چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش   بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیدهٔ   پس چه خود را ایمن و خوش دیدهٔ
سالها ابلیس نیکو نام زیست   گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او   گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نهٔ ایمن تو معروفی مجو   رو بشوی از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش نوای خوب من   برد کرساده ز نخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او   در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او   زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بر کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خون ریز آمدند   بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند   در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند   گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می افکنید   از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم   چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند   تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست   گفت قاصد کرده است او زر هست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم   در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان   تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما   آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون   در حدیث آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود   عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم از او   ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که زیشان گفت از عیب و گناه   وز دل چون سنگ و زجان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او   وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون   چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکتهای ناصحان   وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی   با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن   از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست   ور نگیرد گویی بس مکرست و دغاست
گر در آمیزد تو گویی طامعست   ور نه گویی در تکبر مولعست
یا منافق وار عذر آری که من   مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست   نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار   تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت   خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال   از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال   غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی   چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون   صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم   صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید   صبر چون داری از آن کت آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار   گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست   تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا   گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او   بی تماشای گل و گلزار او
جز بر اومید خدا زین آب و خور   کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل   گر چه پر مکرست آن گنده دغل

مکر او سر زیر و او سر زیر شد   روزگارش برد و روزش دیر شد

فکر گاهش کند شد عقلش خرف   عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام   آن هم از دستان آن نفس است هم

وانچه می‌گوید غفورست و رحیم   نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست   چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن مرد پیر با طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب ورا

گفت پیری مر طبیبی را که من   در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ   گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم   گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار   گفت هر چه می‌خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست   گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت آری انقطاع دم بود   چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت ای احمق برین بر دوختی   از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد   که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی   در زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت   این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف   خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند   تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست   در درون او حیات طیبه‌ست

از برون پیرست و در باطن صبی   خود چه چیزست آن نبی و آن ولی

گر نه پیدا اند پیش نیک و بد   چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی‌دانندشان علم الیقین   چیست این بغض و حیل سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز   چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می‌خندد مبین او را چنان   صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست   هر چه اندیشی تو آن بالای اوست

هر چه اندیشی پذیرای فناست   آنکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست   گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند   در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست   سجده گاه جمله است آنجا خداست

تا دل اهل دلی نامد بدرد   هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می‌داشتند   جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان   چون نمی‌ترسی که تو هم باشی از آن

آن نشانیها همه چون در تو هست   چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خود نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر   زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجاات می‌برند   تا ترا در زیر خاکی آورند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر   نی درو قالی و نی دروی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان   نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور نی بر بام راه   نی یکی همسایه کو باشد پناه

چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود   چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ   کاندرو نه روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد   وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند   والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو   گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک   خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نه حصیر و نه چراغ و نه طعام   نه درش معمور و نه صحن و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان   لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا   از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود   بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تافت نور آفتاب   نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا   آخر از گور دل خود بر تر آ

زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ   دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما   زین چه و زندان بر آ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزیده درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان راهبیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ ترسیدن تیراندازی از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه با اسب نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کآلت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن او و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / وان در آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر و قیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب

لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین

رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

یقول الله لعباده یوم القیمة ادخلوا الجنة برحمتی واقتسموا باعمالکم

قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد … کش بر اشتر برنشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن … شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست … تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام … بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو … گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان … گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند … که توی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست … عقل و دانش را گهر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب … در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم … هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر … نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم … تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من … نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو دوم … ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ … به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست … که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود … جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال … حکمتی نه فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک … حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان … بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته … فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود … باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی … راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که پیش شه رود … نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی … همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله روحه بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست … کو ز راهی بر لب دریا نشست

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان … یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود … شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او … شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف … برگزیده فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را … می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش … شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان … نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه‌دارید ای بی‌حاصلان … در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست … که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست … زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه … با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب … نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی … بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال … ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند … خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی … سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق … که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر … ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست … تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند … باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست … بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
برنمی‌داری سوی آن باغ گام … بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود … تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی … بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات … دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند … رسته این هر پنج از اصلی بلند

انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون

قوت یک قوت باقی شود … مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را … عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود … حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند … مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید … گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند … پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران … در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند … تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود … تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز … بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست … وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان … هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بنده حس تو شد … مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست … مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه … دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز … این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست … جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود … حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است … این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند … جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست … فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود … زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد … روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز … در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود … زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر … عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می‌نمود افعال او … پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند … عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت … چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حقست … دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری … مشتری بی‌حد که الله اشتری
آدم انبئهم باسما درس گو … شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود … در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش … خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک … هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند … قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز … می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین … نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه … گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم … هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان … جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود … قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود … تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا … حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد … تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان … که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش … زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر … فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک … تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود … چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا … او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت … ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی … استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانک آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست در راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی

از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مرداری شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / که منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون‌ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردی هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانک او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ چه بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد ایشان عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا ازان راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گویند اینجایگه کفتار نیست / از برون جوییدش کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌کنند / او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا در نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

آن

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانک هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز دردی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشانی آنکه می‌گیرم ورا … آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن … لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی … لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی … جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر … مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال … صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ … کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی … او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشب بیا … تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی … گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب … روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام … شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر … گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب … دیو میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند … کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای … این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این … دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو … کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست … جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث … او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می … هین بزیر آ منکرا بنگر تو وی
آمد و دید انگبین خاص بود … کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را … رو برای من بجو می ای کیا
در ضرورت هست هر مردار پاک … بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید … بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید … گشته بد پر از عسل خم نبید

کون

گفت ای رندان چه حالست اینچ کار … هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند … چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل … جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث … جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال … کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها با مصطفی صلوات الله علیه که تو بی مصلی هر جا نماز می‌کنی چونست

عایشه روزی به پیغامبر بگفت … یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی … می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید … کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغامبر که از بهر مهان … حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق … پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان … ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود … تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او … لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را … ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست … تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل … رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری … کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری … در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان … موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش … گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ … کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت … گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا … پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من … در میانهٔ ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرفست و عمیق … من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب … پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش … از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست … که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر … مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر … تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن … با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا … بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین … برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا … بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه … تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای … خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر … دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش … چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو … با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست … راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد … خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او … واکشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند … مانع آن راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری … دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود … تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را … کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار … کو بود اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم … هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی … کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من برمی‌کند … خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو … کی فروزد از خلاف آتش درو

با مخالف

با مخالف او مدارایی کند … در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار … مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا … ور نه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش … تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم … تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو … جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان … که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را … متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند بدزدی

بود درویشی درون کشتیی … ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود … جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم … کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست … جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق … تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان … متهم کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دل درویش از آن … سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف … در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر … در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی … کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست … مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش … او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا … تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق … من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد … نه مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام … از چه دادندت چنین عالی‌مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر … وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان … که نبودم در فقیران بدگمان

آن فقیر از لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیر بهر پیچا پیچ نیست / بل پی آنکه بجز جو هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود / نی قرین چشم حیوان می شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن همچو مو

تشنیع زدن صوفیان بر آن صوفی پیش شیخ که بسیار می گوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم بدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی و نشستی شسته ای / تو بمعنی رفته بگسسته ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که همجفت تو اند / عاشقان و تشنه گفت تو اند

اذا امليت المعدة نامت الفكرة وخرست الحكمة وقعدت الاعضاء عن العبادة حديث لقمان

پاسبان

پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از جامه شو
ور نمی تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد می دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می رود / وین یکی تا مسجد از خود می شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغامبر که عینای تنام — لا ینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب — چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است — حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه — بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ — عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل — مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل — میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست — برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام — خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی — زانکه بنّا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند — زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصداً خود را باندیشه دهم — چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس — کی بود بر من مگس را دست رس
قاصداً زیر آیم از اوج بلند — تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات — بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش — بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست — جعفر طرار را پر عاریه ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این — نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب — دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر — تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن — در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد — پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید — قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال — هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق اوست بگواهی دیگر حاجت نیست

گر تو هستی آشنای جان من — نیست دعوی گفت معنی لان من

ماجرای بلبل و گل گوش دار — گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو — بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست — هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست — گفت خانه از کجا آمد بدست
خانه را بخریست یا میراث یافت — فرّخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمراً قد ضرب — گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام — بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود — گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز — گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را — زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار لاغی بر گشود — عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد — چونکه از حد برد حد او را سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان — کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست — گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است — راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ — الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ — چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان — که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد — نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب — سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو — گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت — نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند — کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح — بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف — کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر — وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
میستودندش بتسخر کای بزرگ — در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر — میشنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحتها که کرد آنجا سالها — میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب — عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد — زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد — جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه — اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم — اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم — ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من — چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست — ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت وا گو کز چه نومیدیستت — چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان — جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر — زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
که درختش نام شد گه آفتاب — گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست — کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام شاید بیشمار

آن

آن یکی شخصی ترا باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی — صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه ست — همچو تو نومید و اندر تفرقه ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت — تا بمانی تلخ کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند آن را

چار کس را داد مردی یک درم — آن یکی گفتا بین بانگور دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا — من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم — من نمی‌خواهم عنب خواهم اوزوم
آن یکی رومی بگفت این قیل را — ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند — که ز سرّ نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی — پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان — گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم — آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل — این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد — چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق — گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا — تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط — در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر — گرمی خاصیتی دارد اثر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن — چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست — طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بستهٔ دوشاب ای پسر — چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست — کز بصیرت باشد آن وین از عماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت کو زبان جمله مرغانرا شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنک انس بکرفت و برون آمد ز جنک
شد کبوتر ایمن از چنکال باز کوسفند از کرک ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه می دوی هین سلیمان جو چه می باشی غوی
دانه جو را دانه اش دامی شود وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان نیستشان از همدکر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد کیر تا بالا و خلا فیها نذیر
کفت خود خالی نبودست امتی از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان کردند همچون والده مسلمون را کفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند ور نه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان مهاجر و انصار به برکت رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت یک ز دیکر جان خون آشام داشت
کینهای کهنه شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند درشکستند و تن واحد شدند
صورت انکورها اخوان بود چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انکور ضدانند لیک چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنک بست و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او در شقاوت نحس و ملحد باشد او
کر بکویم آنچه او دارد نهان فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر کبر کور نامذکور به دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انکوری همی رانند تیز تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انکوری همی درند پوست تا یکی کردند و وحدت وصف اوست

دوست

دوست دشمن کردد ایرا هم دو است هیچ یک با خویش جنکی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهکذر یک سبوشان کرد دست کوزه کر
که اتحاد جسمهای آب و طین هست ناقص جان نمی ماند بدین
کر نظایر کویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق در کرهها باز کردن ما عشیق
تا کره بندیم و بکشاییم ما در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو کشاید بند دام کاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج عمر او اندر کره کاریست خرج
خود زبون او نکردد هیچ دام لیک پرش در شکست افتد مدام
با کره کم کوش تا بال و پرت نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست وان کمین کاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب حل نشد اشکال انکور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد هین ز هر جانب روان کردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را نکو نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم لاجرم وامانده ویران شدیم
می کنیم از غایت جهل و عما قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند پر و بال بی کنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را می کشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان کر بصورت زاغ بود باز همت آمد و مازاغ بود

کبکشان کو لک لک میزند آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او در درون خویش کلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود کز درون قند ابد روشن نمود
پای طاوسان ایشان در نظر بهتر از طاوس پران دکر
منطق الطیر آن خاقانی صداست منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانک مرغانرا همی چون ندیدستی سلیمانرا دمی
پر آن مرغی که بانکش مطربست از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنکش ز کرسی تا ثریست وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک کزی ره که بدان سو میروی همچو کز قطب مساحت می شوی
وانکه لنک و لوک آن سو میجهی از همه لنکی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچکان که مرغ خانکی پروردشان

تخم بطی کرچه مرغ خانه ات کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست دایه ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است دایه را بکذار کو بدرایه است
دایه را بکذار در خشک و بران اندر آ در بحر معنی چون بطان
کر ترا دایه بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زندهٔ نی چو مرغ خانه خانه کندهٔ
تو ز کرمنا بنی آدم شهی هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملائک را سوی بر راه نیست جنس حیوان هم ز بحر آکاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر با دل یوحی الیه دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین روح او کردان برین چرخ برین

ما همه

ما همه مرغابیانیم ای غلام بحر می داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانک رعد چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهااش یافتند ایستاده بر ریک سوزان

زاهدی بد در میان بادیه در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریک ریک کز تفش بجوشد آب دیک
کفتیی سرمست در سبزه و کلست یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حلههاست یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر
دید کابش میچکد از دست و رو جامه اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست دست را برداشت کز سوی سماست
کفت هر کاهی که خواهی میرسد بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما تا ببریم از میان زنارها
چشم را بکشود سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو کرم تو ز بالا بر کشودستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات از خوشی / زود پیدا شد چو سیل آب کشی
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در کوه و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها / حاجیان جملگی گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

بسم الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین بنزه علمهم عن شایبة الجهل وعدلهم عن شایبة الظلم وجودهم عن شایبة الریاء وحلمهم عن شایبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء ودلایلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادار دیر الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی الکری والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما فانما یفهم کل قاری علی قدر نهیته وینسک کل ناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی المجود علیه ما عرف

من فضل

من فضل ولکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلب معرفة ما فی البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة والحاجة وتحول الاغراض بینه وبین ما یتسرع الیه و کون یدرک العلم مؤثر هوی ولا راکن الی دعة ولا منصرف عن طلب ولا خایف علی نفسه ولا مهتم لمعیشة الا ان یتعوذ بالله ویؤثر دینه علی دنیاه ویأخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال الالهیة والانوار الجلیلة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکرا الفضل معظما لقدره مجللا لخطره ویستعیذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره یعجب بنفسه بما لم یأذن له الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الضعف فی الذهن ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین وتنقیص الناقصین وتشبیه المشبهین وسوء اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین وله الحمد والمجد علی تلفیق الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سیما علی عباده العارفین علی رغم کل حزب یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم

والله

اعلم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می زهد / نه از عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و نه از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / زآتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
وین گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز

باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می دهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پارهٔ گفتم بدانی پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزاران اند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
عدل بخشد او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندر او افزون نشد زان جمله کل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی کان بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رزق حق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی بود / آنگهان روزیش اجلالی بود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بد فوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی خون بد غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذاش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد

آن شود وا آید از خرطوم او ‌‌‌ / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر ‌ / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان ‌ / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا ‌ / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم ‌ / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من ‌ / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند ‌ / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر ‌ / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد ‌ / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد ‌ / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان ‌ / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر ‌ / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران زانبیای حق پرست ‌ / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود ‌ / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد ‌ / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربینی تیزچشم ‌ / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس ‌ / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی ‌ / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند ‌ / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند ‌ / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند ‌ / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیک بهر گوششان ‌ / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن ‌ / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ ‌ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن ‌ / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی ‌ / تازه زو ما مرضعست او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران ‌ / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

وز فطام لقمه لقمانی شود ‌ / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم ‌ / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمینی خرمی با عرض و طول ‌ / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها ‌ / بوستانها باغها و کشتها
آسمان بس بلند و پرضیا ‌ / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور ‌ / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن ‌ / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا ‌ / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی ‌ / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور ‌ / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او ‌ / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان ‌ / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ ‌ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت ‌ / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع ‌ / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون ‌ / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد ‌ / غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان ‌ / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور ‌ / میرسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت ‌ / خوش سلامیشان و چون گلبن شگفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا ‌ / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل ‌ / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست آن سو که اکنون میروید ‌ / پیل بچه مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان ‌ / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین ‌ / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه ‌ / او بگردد در حنین و آه آه

آن

بقیهٔ قصهٔ معترضان پیل‌بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزه‌شان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر سرهای من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه برجای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمام کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهاات ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منیّ او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانیدش بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانیدش نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نه آرد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آمد در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی رحمان از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بو از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا ببوگیران گردون می رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
کی خوری سوگند من کی خورده ام / از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود بر بوی آن / آن دل کژ می نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد آید جواب هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنک خطای محبان بهتر از صواب بیگانگانست نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست / این خطا اکنون که آغاز بنیست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغامبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر آمدن از حق تعالی بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

کز

گفت ای موسی ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنک الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله می گفتی شبی / تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستعان وای معین
ناله‌ی سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نرست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
حزم این باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواندی می دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ی این دخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالوپسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ز غژغژ آن عقل و مغزت را برد / صد هزار آن عقل را یک شن خرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ

والله عنده اجر عظیم
سوره تغابن

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن او را بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی / بر دکان او و بر خوانش شدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
قوم و فرزندان و خیلت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه‌ی ده خوش بود / کشت زار و لاله‌ی دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسالمان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند این عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لک لک آمدی / تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

كودكان خواجه گفتند اي پدر　　ماه و ابر و سايه دارد هم سفر

حقها بر وي تو ثابت كرده‌اي　　رنجها در كار او بس برده‌اي

او همي خواهد كه حق بعض آن　　واگذارد چون شوي تو ميهمان

پس وصيت كرد ما را او نهان　　كه كشيدش سوي ده لابه كنان

گفت حكمت اين ولي سيبوي　　اتق من شر من احسنت اليه

دوستي تخم دم آخر بود　　ترسم از وحشت كه آن فاسد شود

صحبتي باشد چو شمشير قطوع　　همچو دي در بوستان و در زروع

صحبتي باشد چو فصل نوبهار　　زو عمارتها و دخل بي‌شمار

حزم آن باشد كه ظن بد بري　　تا گريزي و شوي از بد بري

حزم سوء الظن گفتست آن رسول　　هر قدم را دام ميدان اي فضول

روي صحرا هست هموار و فراخ　　هر قدم داميست كم ران اوستاخ

آن بز كوهي كه گويد دام كو　　چون بتازد دامش افتد در گلو

آنكه مي‌گفتي كه كو اينك ببين　　دشت مي‌ديدي نمي‌ديدي كمين

بي كمين و دام صياد اي عيار　　دنبه كي باشد ميان كشت زار

آنكه گستاخ آمدند اندر زمين　　استخوان و كله‌هاشان را ببين

چون بگورستان روي اي مرتضي　　استخوانهاشان ببين پرس از مضي

تا بظاهر بيني آن مستان كور　　چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داري تو كورانه ميا　　ور نداري چشم دست آور عصا

آن عصاي حزم استدلال را　　چون نداري ديد ميكن پيشوا

ور عصاي حزم استدلال نيست　　بي عصا كش بر سر هر ره مه‌ايست

گام زان سان نه كه نابينا نهد　　تا كه پا از چاه و از سنگ وارهد

لرز لرزان و بترس و احتياط　　مي‌نهد پا تا نيفتد در خباط

اي ز دودي جسته در ناري شده　　لقمه جسته لقمهٔ ماري شده

قصهٔ اهل سبا و طاغي كردن نعمت ايشان را و در رسيدن شومي طغيان و كفران در ايشان و بيان فضيلت شكر و وفا

تو نخواندي قصهٔ اهل سبا　　يا بخواندي و نديدي جز صدا

از صدا آن كوه خود آگاه نيست　　سوي معني هوش كه را راه نيست

او

[margin:] ولا تتعرض من الإخوان حبة فان القرض مقراض المحبة

[margin:] الحزم سوء الظن عن علي

او همي بانگي كند بي گوش و هوش　　چون خمش كردي تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ　　صد هزاران قصر و ايوانها و باغ

شكر آن نگزاردند آن بدرگان　　در وفا بودند كمتر از سگان

مر سگي را لقمهٔ ناني ز در　　چون رسد بر در همي بندد كمر

پاسبان و حارس در ميشود　　گرچه بر وي جور و سختي ميرود

ور سگي آيد غريبي روز و شب　　آن سگانش مي‌كنند آن دم ادب

هم بر آن در باشدش باش و قرار　　كفر دارد كرد غيري اختيار

كه برو آنجا كه اول منزلست　　حق آن نعمت گرو كان دلست

مي‌گزندش كه برو بر جاي خويش　　حق آن نعمت فرو مگذار بيش

از در دل و اهل دل آب حيات　　چند نوشيدي و وا شد چشمهات

بس غذاي سكر و وجد بيخودي　　از در اهل دلان بر جان زدي

باز اين در را رها كردي ز حرص　　گرد هر دكان همي گردي ز حرص

بر در آن منعمان چرب ديگ　　مي‌دوي بهر ثريد مرده ريگ

چربش اينجا دان كه جان فربه شود　　كار نا اميد اينجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحي بر در صومعهٔ عيسي عم جهت طلب شفا بدعاي او

صومعهٔ عيسيست خوان اهل دل　　هان و هان اي مبتلا اين در مهل

جمع گشتندي ز هر اطراف خلق　　از ضرير و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عيسي صباح　　تا بدم او شان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتي از اوراد خويش　　چاشتگه بيرون شدي آن خوب كيش

جوق جوقي مبتلا ديدي نزار　　شسته بر در بر اميد انتظار

گفت اي اصحاب آفت از خدا　　حاجت اين جملگانتان شد روا

هين روان گرديد بي رنج و عنا　　سوي غفاري و اكرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پاي　　كه گشايي زانوي ايشان براي

خوش دوان و شادمانه سوي خان　　از دعاي او شدندي پا دوان

آزمودي تو بسي آفات خويش　　يافتي صحت ازين شاهان كيش

چند آن لنگي تو رهوار شد　　چند جانت بي غم و آزار شد

اي مغفل رشته بر پاي بند　　تا ز خود هم گم نكردي اي لوند

ناسپاسي و فراموشي تو　　ياد ناورد آن عسل نوشي تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد　　چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان درياب و استغفار كن　　همچو ابري گريه‌هاي زار كن

تا گلستانشان سوي تو بشكفد　　ميوه‌هاي پخته بر خود وا كفد

هم در اين در گرد كم از سگ مباش　　با سگ كهف ار شدستي خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند　　كه دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول كه خوردي استخوان　　سخت گير و حق گزار آن را امان

مي‌گزندش تا ز ادب آنجا رود　　وز مقام اولين مفلح شود

مي‌گزندش كاي سگ طاغي برو　　با ولي نعمتت ياغي مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش　　پاسبان و چابك و برجسته باش

صورت نقض وفاي ما مباش　　بي وفايي را مكن بيهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار　　رو سگان را ننگ و بدنامي ميار

بي وفايي چون سگان را عار بود　　بي وفايي چون روا داري نمود

حق تعالي فخر آورد از وفا　　گفت من اوفي بعهد غيرنا

بي وفايي دان وفا با رد حق　　بر حقوق حق ندارد كس سبق

حق مادر بعد از آن شد كان كريم　　كرد او را از جنين تو غريم

صورتي كردت درون جسم او　　داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل ديد او ترا　　متصل را كرد تدبيرش جدا

صد هزاران صنعت و فن ساختست　　تا كه مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود　　هر كه آن حق را نداند خر بود

آنكه مادر آفريد و ضرع و شير　　با پدر كردش قرين آن خود بگير

اي خداوند اي قديم احسان تو　　آنكه دانم وانكه ني هم آن تو

تو بفرمودي كه حق را ياد كن　　زانكه حق من نمي‌گردد كهن

ياد كن لطفي كه كردم آن صبوح　　با شما از حفظ در كشتي نوح

پيله بابايانتان را آن زمان　　دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمين بگرفته بود　　موج او مر اوج كه را مي‌ربود

حفظ

حفظ كردم من نكردم ردتان　　در وجود جد جد جدتان

چون شدي سرهنگ پايت چون زنم　　كارگاه خويش ضايع چون كنم

چون فدائي بي وفايان ميشوي　　از گمان بد بدان سو ميروي

من ز سهو و بي وفاييها بري　　سوي من آيي گمان بد بري

اين گمان بد بر آنجا بر كه تو　　ميشوي در پيش همچون خود دو تو

بس گرفتي يار و همراهان زفت　　گر ترا پرسم كه كو گويي كه رفت

يار نيكت رفت بر چرخ برين　　يار فسقت رفت در قعر زمين

تو بماندي در ميانه آنچنان　　بي مدد چون آتشي از كاروان

دامن او گير اي يار دلير　　كو منزه باشد از بالا و زير

ني چو عيسي سوي گردون بر شود　　ني چو قارون در زمين اندر رود

با تو باشد در مكان و بي مكان　　چون بماني از سرا و از دكان

او بر آرد از كدورتها صفا　　مر جفاهاي ترا گيرد وفا

چون جفا آري فرستد گوشمال　　تا ز نقصان وا روي سوي كمال

چون تو وردي ترك كردي در روش　　بر تو قبضي آيد از رنج و تبش

آن ادب كردن بود يعني مكن　　هيچ تحويلي از آن عهد كهن

پيش از آن كين قبض زنجيري شود　　اين كه دلگيريست پاگيري شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش　　تا نگيري اين اشارات را بلاش

در معاصي قبضها دلگير شد　　قبضها بعد از اجل زنجير شد

نعط من اعرض هنا عن ذكرنا　　عيشة ضنكا و نجزي بالعمي

دزد چون مال كسان را مي‌برد　　قبض و دلتنگي دلش را ميخلد

او همي گويد عجب اين قبض چيست　　قبض آن مظلوم كز شرت گريست

چون بدين قبض التفاتي كم كند　　باد اصرار آتشش را دم كند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم　　گشت محسوس آن معاني زد علم

غصه‌ها زندان شدست و چارميخ　　غصه بيخست و برويد شاخ بيخ

بيخ پنهان بود هم شد آشكار　　قبض و بسط اندرون بيخي شمار

چونكه بيخ بد بود زودش بزن　　تا نرويد زشت خاري در چمن

قبض ديدي چارهٔ آن قبض كن　　زانكه سرها جمله ميرويد ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا دد است
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت ای سنی
خار سه سوست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ور نه بر تو کوبد آن مکرسوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سوی خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بدانند ترک می‌گیرند چرا

خشم

خشم بوی شیر دید باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وان گشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را که کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا فریاد ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / می‌گود یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

بقیهٔ داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکان در پسند / نرتع و نلعب بشادی می‌زنند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغامبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هایما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتید چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتید از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین ببیرون کم روید از حصن آب
باز را گویند رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظار من شه شب نغنوده است

من

من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می‌رسد از من همی‌جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را ازین مکر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می‌بارد برو / او بپیش آتشش بنهاده رو
ور همی‌طوفان کند باران برو / شهرها را می‌کند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه می‌خواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری ور بود رشیت شود   بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت   خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا   هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغ قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده   پس چرا حیله جویی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند   که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر   روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه می گفتند سرها آن بدان   تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالید گل   دست کاری می کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق   ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا   من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا   قد تولاه واحصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن   استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی   گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل   فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی   مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود   دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی   گر بسوی رب اعلی می روی
این تردد حبس و زندانی بود   که بنگذارد که جان سوی رود
این بدین سو آن بدان سو می کشد   هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست   ای خنک آن را که پایش مطلقست
بی تردد می رود در راه راست   ره نمی دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف   تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می روی   ای برادر گر بر آذر می روی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف   چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق   نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست   غصه آنکس راست کینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت   مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند   رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده   که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است   یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است   بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز   از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند   در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی ترجوا   عقل می گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین   ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم   کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی   او بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست   گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست   اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان   لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند   جمله با خرگوره همتک می دوند
ای خران کور این سو دامهاست   در کمین این سو خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب   بر جوانی می رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد   زانکه در صحرای دل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان   چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب وسر یا ساریه   فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند   عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغامبر شنو ای مجتبا   گور عقل آمد وطن در روستا
هرکه در روستا بود روزی و شام   تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود   از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا   روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده   دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس   چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر   هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدان ره نیست هین بر ره ستان   گر بدان ره نیست این سو بر آن
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد   عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست   بعد از آن جان که جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست   بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند   ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک   معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس   تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند   بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند   سافروا کی تغنموا بر خواندند
از سفرها ماه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد   وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند   شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت   از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود   خانه از همخانه صحرا میشود
حنظل از معشوق خرما میشود   خار از گلزار دلکش میشود
ای بسا از نازنینان خارکش   بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش   بر امید دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه   تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکان چارمیخ   زانکه سروی برد لش کرد ست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود   آن بمهر خانه شینی میرود
هرکرا با مرده سودایی بود   بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب   بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد   کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین توخس را از خسی   عاریت باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست   گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد   گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند   نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان   جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع   تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هرچه آن موجود بود   آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند   طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندود صفاتش پا بکش   از جهالت قلب را کم گوی خوش
آن خوشی در قلبها عاریتست   زیر زینت مایهٔ بی زینتست
زر ز روی قلب در کان میرود   سوی آن کان رو تو هم کان میرود
زین سبو بستان تو آب از آسمان   چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ   کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره   می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند   سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید   جانب ده صبر جامه میدرید
هرکه می آمد ز ده از سوی او   بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای   پس چو جانی جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت   بوسه‌اش می داد و پیشش می گداخت
گرد او می گشت خاضع در طواف   هم جلاب شکرش می داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام   این که شید است این که می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می خورد   مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد   عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن   اندر آ و بنگرش در چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این   پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت   کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست   بلکه او هم درد و هم لهف منست

آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان شود / تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علّم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشانرا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش نبگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیتر است

روی‌ها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نه ز غفلت بود ماندن نه خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مردار خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم که کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان / هست آنجا گرگ را او پاسبان

گر ندانند عام او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بولهب / بادهٔ خوردم شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی کم مخور
باز پران ز شید سوی عقل تا ز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و ابله کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفم بیخویشم و بهلول ده
تو تو هم میکنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌شود
قرب حق و ذوق بر جمله‌ست عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثماری پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه از آن مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی بدان سو کی مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاووسی کردن در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده / که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان والله اعلم

پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

بیوک قورد

در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
گر توان خدمت کنی جا این است
گفت صد خدمت کنم تو جای ده
من نخسبم حارسی رز کنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
گوشهٔ خالی شد و او با عیال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار
شب همه شب جمله گویان ای خدا
این سزای آنکه شد یار خسان
این سزای آنکه اندر طمع خام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی
از ملوک خاک جز بانگ دهل
شهرها خود رهزنان نسبت بروح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ بر وی خود مسلط چون شرر
هر طرف هر کیک چون گرگی شده
فرصت آن پشه راندن هم نبود
تا نباید گرگ آسیبی زند
اینچنین دندان کنان تا نیمشب
ناگهان تمثال گرگی هشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
اندر افتاده ز حیوان باد جست
ناجوانمردا که خر کرّهٔ منست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست

تا زند گر آید آن گرگ سترگ
ورنه جای دیگر فرمای جست
آن کمان و تیر در کفّم بنه
گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
آب باران بر سر و در زیر گل
رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
از نهیب سیل اندر کنج غار
این سزای ما سزای ما سزا
یا کسی کرد از برای ناکسان
ترک گوید خدمت خاک کرام
بهتر از عام و رز و کارزارشان
به که بر فرق سر شاهان روی
تو نخواهی یافت از پیک سبل
روستایی کیست گیج و بی فتوح
بانگ غولی آمدش بگزید نقل
زان سپس سودی ندارد اعتراف
گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر
اندر آن ویرانشان زخمی زده
از نهیب حملهٔ گرگ عنود
روستایی ریش خواجه بر کند
جان شان از ناف می آمد بلب
سر بر آورد از فراز پشته‌ای
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
روستایی های کرد و کوفت دست
گفت نه این گرگ چون آهرمنست
شکل او از گرگی او مخبرست

گفت

گفت نه بادی بجست از فرج وی
کشتهٔ خر کرّه ام را در ریاض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
گفت آن بر من چو روز روشنست
در میان بیست باد آن باد را
خواجه بر جست و بیامد تا شکفت
کابله و طرّار شید آورده
در چنین تاریکی شناسی باد خر
آنکه داند نیم شب گوساله را
خویشتن را عارف و واله کنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست
آنچه دی خوردم ازانم یاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر
آنکه مردار می خورد یعنی نبید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد
پس برو تکلیف چون باشد روا
بار که نهد در جهان خر کرّه را
بار بر گیرند چون آید عرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
لاف درویشی زنی و بیخودی
که زمین را من ندانم ز آسمان
باد خر کرّه چنین رسوات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را
صد هزاران امتحانست ای پسر

می شناسم همچنانکه آب ز می
که مبادا انبساطم گر ز انقباض
شخصها در شب ز ناظر محجبست
دید صایب شب ندارد هر کسی
این ز تاریکی غلط آرد شگرف
می شناسم باد خر کرّهٔ منست
می شناسم چون مسافر زاد را
روستایی را گریبانش گرفت
بنگ و افیون هر دو با هم خورده
چون ندانی مر مرا ای خیره سر
چون نداند همرهٔ ده ساله را
خاک در چشم مروت میزنی
در دلم گنجای جز الله نیست
این دل از غیر تحیّر شاد نیست
در چنین بی خویشیم معذور دار
شرع او را سوی معذوران کشید
همچو طفلست او معاف و معتقست
صد خم می در سر و مغز آن نکرد
اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
در رسن که دهد بار سبو مر تره را
گفت حق لیس علی الاعمی حرج
پس معافم از قلیل و از کثیر
های و هوی مستیان ایزدی
امتحانت کرد غیرت امتحان
هستیِ نفی ترا اثبات کرد
اینچنین گیرد رمیده صید را
هر که گوید من شدم سرهنگ در

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چربی و شیرین خورست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
ور تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند / معده اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
لاف و اداد کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی اند / کز بهاری لاف ایشان در دی اند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوز و شور حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت بر زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاووسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت گر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته ام / لوح شرح کبریایی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاووس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان / جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا / پس نه ای طاووس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال رنگین که دعوی طاووسی کرد والله اعلم

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشته مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست	وان قبول سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند	پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت	سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر آنگه اخلاق سگان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق	یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول	واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری	امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا	تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود	بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند	همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود	یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی	خود چه گوییم از هزاران اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها	تا کنون وا ماند از تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل	گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را	ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله	وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق	تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود	خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند	های و هوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود	صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کند دریاش زیر و زبر	کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان به پیش او یکیست	چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند	بر دود از بهر خور دی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان	بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر که دیگر بر اندازد نظر	ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان	بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا	که دویدن گرد بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش	تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان	در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته	خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه	انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین	ورنه چالاکست و جست و خصم‌بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود	دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر	مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان	پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند	او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور	خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان	برکند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را	وز جلالت روحهای پاک را
که بیوی دل در آن می بسته‌اند	خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و کور	همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند	خارهایی بی نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ	بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا	عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست	پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا	هین مرو گستاخ اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان	می‌نیابد راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی و پی	بس که تیغ قهر لا شی کرد شی

گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بوقفه و فکرت و پرهیز کار
این قضا می گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالسداد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او می دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت با اهل نجوم / چون بود دفع خیال خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم شود / آنچه بتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چونکه حریصست آدمی فیما منع

امیدوار خواندن بنی اسرائیل را برای حیلهٔ منع ولادت موسی ع م

ای اسیران سوی میدان گروید / کز شهنشه دیدن جودست امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان

همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می باید بکف
هر که می آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا درین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیلت زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندرکشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت رو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها داد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند خدمتها کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبا حملست دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هان مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران بمادر موسی ع م و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شب برفت و او در آن درگاه خفت / نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید از لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
برکشیدش بر کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد

انجلین بو کلده حیله دان / اولان حیله بیلیجی تاتار عسکری بو روم ولایتنده / بن مصریلردن بر کمسه استرم سزه ضرر یوقدر / جمله کز گذشته کلک

حیله مند

دریانک دبنده گهر سنکلر ایله مخلوط در و مخزا / عیب و ننکلر یا بنده موجود در بی کوال میانده / دخی اوریا بونک کبی موجوددر / ازبکه ازکنده

پس بغو مو دند در شهر اشکار / رمنادی با کنند از شهریار

الانسان حریص علی ما منع

جفت شد با او امانت را سپرد — پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی — آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات — حق شه شطرنج و ما مات مات مات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس — آن ز ما دان هان مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسید از و — هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خود را که بعد از مجامعت تو مرا ندیده باشی

وامکن ان هیچ از اینها دم مزن — تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این — چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها — می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان — پابرهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو — کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد — قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند — رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کین بود اما ولیک — وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد — از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه — جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا — سخت از جا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین را که تا — باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در خزید — تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم — نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش — کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو — واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت — این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک — همچو اصحاب عزا بوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان — بد گرفته از فغان و سازشان

ریش و مو بر کنده رو بدریدگان — خاک بر سر کرده خون پر دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال — بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند گفتند ای امیر — کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم دولت تیره شد — دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان — کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما — ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق — دست بر سر میزد که آه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش — رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند — گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او — نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتند — از خیانت وز طمع نشکیفتند
سوی میدان شاه را انگیختند — آب روی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدید اندر ضمان — شاه را فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان — من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم — مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان — دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام — این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید — مملکتها را مسلم می‌خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم — طبل خوارانید و مکار و شوم
من شما را بر درم و آتش زنم — بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم — عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو — گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلا کرده ایم — وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید — نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد — ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما — تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش — ای غلام رای تو افکار و هش

تا نبندد موسی شمع او روز و ز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون مکان بر لامکان حمله برد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می زند / سبلتان و ریش خود بر می کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان بیرون روید / جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
هر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هرچه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی بردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در اومید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم روسپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می کشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه بنمایدت
چه خرابت می کند نفس لعین / دور می اندازدت سخت ای قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد ببغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش
جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد
هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیئسوا
همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی
سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست
برگ بی‌برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست
دام راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود
هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید
مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست
او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای
می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام
در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود
زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد

باش

باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاکی ترا چون مرد ساخت
خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند
جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد
استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی می‌کند
کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید
محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید
غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کرده‌ تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد
آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال
وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر
می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو
تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر
تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود
کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صدهزاران ژاژخا / حلقه گشته پشت پا بر پشت پا
مرد ماران زن خبر نی زان زحام / رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها در زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صدهزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می شکست او بند زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بشکست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده و کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرم است آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمه اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاشش مرده ریگت پر زند
می کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید

لاجرم

لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست همچند آنکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صدهزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلاف مرد ماتان نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بجز نفی پس روی گردد مرا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکه غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی م فرعون را در تهدیدی که میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

گفت موسی این بدستورم نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کارهٔ نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را علیه السلام و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برهم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / انکه اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج / که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطرهٔ بر هر که زد می‌شد جذام
ز غژغژ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شد دو او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن

پیش شاه بردم بسی جام زجیج / سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نهٔ والله اعلم بالعباد
اندر آن ویرانه که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینهٔ زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازان سو جو جواب ای مرتضی / کین سؤال آمد ازان سو مر ترا

کوشش بی‌کوشش دل شه رهیست
تو ازین سو و ازان سو چون گدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی
وقت محنت گشته‌ای الله گو
این ازان آمد که حق را بی‌گمان
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین
این حکایت نیست پیش مرد کار
ان اساطیر اولین که گفت عاق
لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست
یک تنی او را پدر ما را پسر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
نیست مثل آن مثالست این سخن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند

تاب لاشرقی و لاغربی ز مهیست
ای که مغزت جمع می‌جویی صدا
می‌کنی در ذکر یا ربی دو تو
چونکه دردت رفت چونی اعجمی
چونکه محنت رفت گویی راه کو
هر که بشناسد بود دایم بر آن
گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل کلی ایمن از ریب المنون
رو بخواری نه بخارا ای پسر
گر حکایت ما حکایت گشته‌ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدین
وصف حالست و حضور یار غار
حرف قرآن را بد آثار نفاق
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر دو یک چیزست پنداری که دوست
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
سقف سوی خویش یک چیزست و بس
قاصر از معنی نو حرف کهن
بی‌لب و ساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونکه موسی باز گشت و او بماند
آنچنان دیدند کز اطراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر طرف که ساحری بد نامدار
دو جوان بودند ساحر مشتهر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
شکل کرباسی نموده ماهتاب

اهل رای و مشورت را پیش خواند
جمع آردشان شه و صراف مصر
هر نواحی بهر جمع جادوان
کرد پران سوی او ده پیک کار
سحر ایشان در دل مه مستمر
در سفرها رفته در خمی سوار
آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مثنوی آگه شده
صد هزاران همچنین در جادوی
چون بدیشان آمد آن پیغام تام
از پی آنکه دو درویش آمدند
نیست با ایشان بغیر از یک عصا
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
چون دبیرستان صوفی زانو است

دست از حیرت بر جهادر زده
بوده منشی و نبوده چون وی
کز شما شاهست اکنون چاره خواه
بر شه و بر قصر شه موکب زدند
که همی گردد بامرش اژدها
زین دو کس جمله بافغان آمدند
تا بود که زین دو ساحر جابری
ترس و مهری در دل هر دو فتاد
سر بزانو بر نهادند از شگفت
حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر جادو پدر را از سر گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
برد شان بر گور او بنمود راه
بعد از آن گفتند ای بابا بما
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری
تو جهان راستان در رفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
نا امیدانیم و امیدی رسید

گور بابا کو تو ما را ره نما
پس سه روزه داشتند از بهر شاه
شاه پیغامی فرستاد از وجا
آب رویش پیش لشکر برده‌اند
جز عصا و در عصا شور و شری
گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
ور خدایی باشد ای جان پدر
خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده بفرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما
نور چشمانم چو آنجا گه روید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم

نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
لیک راز از پیش چشمم دور نیست
تا شود پیدا شما را این خفا
از مقام خفتنش آگه شوید
آن عصا را قصد کن بگذار بیم

گر بدزدی و توانی ساحریست / چاره ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی جان و جان آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد ماهری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی عم و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را عم خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاغیان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می گویند / چون نماز آرند پنهان می شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می کند / قوس نورت تیر دوزت میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم که رو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان / خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغامبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / هر دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دو آن بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عذرخواه / ای تو خاص الخاص در کام اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم و گفتن که این را بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

آن

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا که شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوهای نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد ازان
چون ازان اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود بپیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست کان نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در خطابه در کتاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت نوح عم و سرکشیدن پسرش که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

قال لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را اینجا رها کن ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاص اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش اوفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که باران با چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی

وحال بینهما الموج

ونادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق وانت احکم الحاکمین قال یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح فلا تسألن ما لیس لک به علم انی اعظک ان تکون من الجاهلین

پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو می گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گه بالاطلال و گاهی یاد من
روی در اطلال کرده ظاهرا / او گرامی گوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را بگذاشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پستست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا مانده دم و گفتار من
با زمین آن به که همواره‌ش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگاهت کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توم در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضاء بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
سر قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکال اندفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثال دیگر در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مصطفی
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلی مر زید را / حمله کرد او از برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بود یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
پوست جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کاهد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود

مرید الخیر والشر القبیح ولکن لیس یرضی بالمحال

قشر نسخه

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطان شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن و گفتن که طَلَبُ الدَّلیلِ عِندَ حُضورِ المَدلولِ قَبیحٌ والاشتغالُ بالعِلمِ بَعدَ الوُصولِ اِلَی المَعلومِ مَذمومٌ

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / وقت وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل زآب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود / مبتدا و منتهات او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشهٔ / نی طلب بود اول و اندیشهٔ

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم در وجود / خفتم اندر سایهٔ فضل و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشهٔ داد و طلب
اُطلبوا الارزاق فی اسبابها / اُدخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون

با چنان عزی و نازی کاندر اوست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کشتنیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسائل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول و واپس مانده / خانه کنده دون و گردون رانده
اینچنین مدبر همی خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم زین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد مشهور و معروف شهر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آنچه میخواهد آنرا از وی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد بازاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تاملی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این

اذا اراد الله شیئا هیا اسبابه الحدیث عن ابی سعید

سهل کرد آن ره‌نما توفیق ده / با تقاضا را بهل بر ما منه
جون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر بخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارم که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
جون مسبح کردهٔ هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید او و ز حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدیگر و اندر شکی
جون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه جون بود دیوار و در
جون من از تسبیح ناطق غافلم / جون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او و ز امر قم
وان همی گوید که این را جه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
جون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد جون جبرئیل / بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد

او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی

حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
جون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او جون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا جونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
جون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا جو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزلی متساویست

تفاوت عقول از تحصیل علم

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه از کودکی
بردمید اندیشهٔ زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوار اندرود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی از آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلق

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنانش کرد از وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می شوی
بلکه می افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مباد از ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست / وهم و ظنی لا شیء بی معنیست
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغامبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می کند
مر مرا از خانه بیرون می کند / بهر فسقی فعل و افسونی کند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم ما زندانییم / بد بنایی بود و ما بد بانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما / می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان اوستاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استا

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آه میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد استا این درد سر / جان تو ما را نبود است زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح را چو لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و لذت انقطاع و خلوت و داخل شده درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

بیت گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای • ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای •

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم یار و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده بدین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
[illegible] شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار

چون فرو بینی خاک را جمع آوری / گویم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام
کو تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندران کهسار بود شب خواب و خور

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار / بس مرود کوهی آنجا بی شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا بر آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان با نزدید

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای ناسزایی سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود ادبیر وار
زاهدی بیند بگوید الکیا / همتی میدار از بهر خدا

کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از دست داده‌ام
همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / الخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمنست / بتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمال الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش حمل تأویلی کنند / کین ز بیهوشیست ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وا رهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

یغیروا ما بانفسهم سوره رعد

بیست از دزدان آنجا و بیش / بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان ای سگ ببین
این فلان شیخ است ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / بادا ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

در عریش او را یکی زائر بیافت / کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمده سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و ز تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین کازارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز

کر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نه سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و بود صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / کفت پیغامبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مکو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او کمان برده که این دم خفته‌ام / بی خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه کر کر کوزهٔ را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر کام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانکی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدرد دوزنده هست / ورنه ما را خود برهنه تر بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوشتر آریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام کیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من در رو بسیار می افتم و تو نمی افتی الا نادر

کفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می روی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز کو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
کفت چشم من ز تو روشن ترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وا رهم
تو ببینی پیش خود یک دو سه کام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جا دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد

از

از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کز در آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نکر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو کرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو کوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می نهد / پاره‌ها را اجتماعی می دهد
در نکر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نه وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بکشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / کرچه میکردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در کشای روضهٔ دار الجنان
کفت پیغامبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی کفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بکو ای نیک خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه می داریم با پشت دوتو
تو نمی کریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدست ما را از تو کنون
ما با میدتوییم ای پیشوا / که بنکذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار ... ما باکرام توییم اومیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان ... که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغامبر که روز رستخیز ... کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان ... تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد ... وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند ... از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود ... گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت ... من نیم واز خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان ... در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید ... معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه هستی او ... تا ز هستی اش نماند تای مو
چونکه هستی اش نماند پیر اوست ... گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر ... نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر ... که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر ... شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست ... نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود موی سپید ار با خودست ... او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر موی ز وصفش باقیست ... او نه از عرش است او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق ... که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست ... گر چه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است ... که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که می گزد گویم دعا ... که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار ... که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین ... کر کندشان رحمةً للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص ... حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند ... چون نشد گوید خدایا در مبند

الحق

رحمت جزوی بود مر عام را ... رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل ... رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو ... رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند ره بحر ... هر غدیری کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد ... سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او ... ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود ... نه از عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه ... همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش ... چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیدهاست ... دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز ... خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند ... غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش ... از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گر چه بیرونند از دور زمان ... با منند و گرد من بازی کنان
گر بود از هجر آن بود یا از فراق ... با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینندشان ... من ببیداری همی بینم عیان
زین خود را دمی پنهان کنم ... برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان ... عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد ... کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا ... همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن حس بیکسو میبرد ... آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب ... خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا ... خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او ... آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه بست آن دو دست هوا ... چون گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد ... چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند ... تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم ز بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دیده را ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا نپرسم نه خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود دم حلقها می ساخت از سوال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می کرد ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در می فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه می سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایبها بدید

که ز مصحف کور می خواندی درست / گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما اومیددار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می کنی

صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بود ایشان را گشود / که بنوشند از عمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او شود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ز ریاضت نی ز جست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خو و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خدا و ندان قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود / می کند آن بندهٔ خاص رشد
رحم خود را او همان دم سوختست / که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذره انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغامبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زانسبب جمله اجزای منند / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه خواند
آن مثال و مثل و فرق او بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش این بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میانم و مجملم
و آنکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / اینچه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وآن خیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه ایست

بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدرست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغامبری / طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اَجعَلُ الخَضِرَ لِامری سَبَبا / ذاکَ اَو اَمضی وَ اَسری حُقُبا
سالها پرم بپر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر در عشق ماه / بی خبر از راه و حیران در اله
پابرهنه میروی در خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و نه منزل نه نقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بی چون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاقوار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان رو تری / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافید ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جانها باختند / از گلیمی سایبان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / در هم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آید سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا ما استیأس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب

قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله

قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین سوره یس

در کمال افتادگان انبیا   ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکل نصرنا   ترکشان گو بر درخت جا بر آ
میخورد میوه بدانکش رز بست   هر دم و هر لحظه سحر آموز ست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست   چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان   که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالیم که اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو   چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب   اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب   در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف   تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش   چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت   باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی   من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام   دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان   گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان   این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز   می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان
من بنزدیکی رسیدم من ز راه   کردم ایشانرا سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام   ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند   پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند خندان کای عزیز   این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند   چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی   آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست   اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من   مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک   که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم   خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد   تا نماند رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند   بر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد   رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست   تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی   چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان   زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست   رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی   چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست   زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او   بسته اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی   جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بسکلد   در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش   گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار   اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا   بر گشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده   نام تهدیدات نفسش کرده

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز رو   هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه بر گذار   تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود / آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
این چه میگویم بقدر فهم تست / مُردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / این شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم ز آب او بر میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

خانه

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را میستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / در حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند

کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم

المجاز قنطرة الحقیقة

وام دار شرح این نکته شدم　　مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز　　قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار　　در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند　　همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام　　کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی　　همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل　　کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز　　شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده　　در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز　　بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا　　اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده　　قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده　　پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش　　خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند　　من بخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین　　صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع　　وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند　　در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر　　از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار　　باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر　　از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد از دگر ره شرمسار　　اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو　　که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش　　که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران　　حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود　　دادمت سرمایه هین بنمای سود

رو بدست راست آرد در سلام　　سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم　　سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت　　چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو　　ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ　　در تبار و خویش گویندش که خب
هین جواب خویش گو با کردگار　　ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد　　جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا　　پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا　　اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین　　تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز　　سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواهد بودن

آن دقوقی در امامت کرد ساز　　اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام　　اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد　　چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی　　در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم　　این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست　　موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته　　نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند　　کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان　　عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ　　رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایدست این بندگی　　آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه اومید ببریده تمام　　دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی　　همچو در هنگام جان کندن شقی

رو بها این دم حیلت را بهل　　وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب　　روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی　　که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان در دلست　　نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست　　دل فراز عرش باید نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست　　لیک زان آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست　　پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست　　آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده　　در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده　　رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین　　بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم　　لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا　　ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود　　گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل　　گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را　　جذب تو نقل و شراب و ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان　　خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند　　چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست　　که بدان مفقود مستی آن بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر　　تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم　　حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد　　که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی　　لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این　　کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست　　هر خوشی را آن خوشی دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض　　سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه　　یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی

یا خیالاتی که در ظلمات او　　می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور　　دل نظرگاه خدا و آنگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام　　در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو　　تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود　　زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار　　می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد　　آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور　　هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها　　تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن در جهان　　هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود　　دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ　　تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید　　مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد بکام　　شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر　　کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر　　از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون　　این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد　　بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین　　مر مرا هم می‌نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض　　کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم　　که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام　　رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر　　چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت　　نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه　　در کدامین روضه رفتند آن رمه

نی ز چشمشان چاره بود و نی ز راست   حیله‌ها چون مُرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه   بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت بین بین   بانگ زد کای سگ‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق   عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص   که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر   دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک   این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی   قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت   عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر   عاقل اول دید آخر آن مُصِر
اولش پوشیده باشد و آخر آن   عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود   حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان   دمبدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید   مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین   تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها   جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنانکز فقر می‌ترسند خلق   زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین   گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم   در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید   رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان   دستشان گیر ای شه نیکوخصال
خوش سلامتشان بساحل باز بر   ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی   درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش   بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا   دیده از ما جمله کفران و خطا

ای

ای عظیم از ما گناهان عظیم   تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم   وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی   در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا   آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا   بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست   آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست   آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان   بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار   خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران   در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا   هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان   واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر   بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار   وان ز دُم دانند روباهان غرار
عشقها با دُم خود بازند کین   می‌رهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ   پا چو نبود دُم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام   می‌رهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست   عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر   تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم   دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم   این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان   دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش   بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش   نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر   بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست   میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی   بسته‌ای در گردن جانت زهی

در تحیر ماندم کین قوم را   چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او   مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند   عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر   کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان   که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام   که بشر دیدی مر اینها را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین   گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند   چند بینی صورت آخر چند چند
آن دقوقی با دو چشم همچو جو   هین مبر اومید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است   هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته   کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب   که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال   آن دعااش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال   بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعض حال او   لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت   چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای بظلمت گاو من کشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم   قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب   روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

می‌کشیدش تا بداود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ

این

این چه می‌گویی دعا چه بود مخند   بر سر و ریش من و ای خویش لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام   اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای منکرخطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین   ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا   چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین   یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر   محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا   لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین   ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا   جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست‌گوست   وین فروشنده دعاها ظلم‌جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک   کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا   یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو   گاو را تو بازده یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد رو   واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیش او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم   از غلامی وز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه   بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان   تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر   لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی   در میان جانش افتادش ز ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل   گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید   او بدان قوت بشادی می‌کشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد / گلشکر آن را گوارش میدهد
گلشکر آن را که نبود مستند / لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد بی یقین
وام دارم شرح اینم نک گرو / ور شتابستت ز الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای فتا
من دعا کوران کی کرده ام / جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بی حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می دانند گفتار مرا
حقشانست و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی

با کدامین

با کدامین روی چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغی روشنیست

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگوی ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوی بیم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا / میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ در بیشهٔ کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنان میگفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی‌اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حقست پیدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلی چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی اشتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ریده آنگاه صدر و پیش گاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام خواندن خلق بدان صحرا که راز را آشکارا کند و حجتها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش‌درخت / خواجه را کشتست این منحوس‌بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نه به نوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را به یک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می‌زند فرزند او را بر زمین
او به خود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را به خود بر می‌درند
ظلم مستورست در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو / می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای به ده دست آمده در ظلم و کین / گوهر تو پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهر کشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جز نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنانکه ظالم چون ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او از و صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد از او روزی به درد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن

گر خطا کشتیم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می‌ندهد به استغفار در / این بود انصاف نفس ای جان حر

برون رفتن خلق سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو کشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر به سر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی به استم زار زار / هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از استاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود عم خونی را بعد از الزام حجت

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
علم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این
کای فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر حال او / معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر به سجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسی سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی هر خصم را خون‌خواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره‌سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو می‌خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زان همه کین دایمست / زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی‌رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خواره خواجه گشت و پیشوا
روزیی بی‌رنج می‌دانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا بر زند
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین از آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی‌ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی‌زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی‌رنج جو و بی‌حساب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی‌رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی‌سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز به عدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل کاهی غالب آید در شکار	بر سک نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن	روی شیخ اورا زمرّده دیده کن
کر تو صاحب کاو را خواهی زبون	چون خران سیخش کن آن سوی ای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود	آن زبان صد کزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت	زرق و دستانش نیاید در صفت
مدّعی کاو نفس آمد فصیح	صدهزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الّا شاه را	ره نتاند زد شه آکاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین	خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن	خویش با او هم سر و هم سر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو	واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست	نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب	بر در خود سک بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند	وین سکان کور آنجا بکروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر	او نکردد جز بوحی القلب قهر
هرکه جنس اوست یار او شود	جز مکر داود کان شیخت بود
کو مبدّل کشت جنس تن نماند	هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علّتی اند از کمین	یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند	هرکه بی‌تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر	مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست	هین ازو بکریز اکرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست	کر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس کر ذکی مطلق است	چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بکریز چون آهو ز شیر	سوی او مشتاب ای دانا دلیر

کریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میکریخت	شیرکویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و کفت خیر	در پیت کس نیست چه کریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت	کز شتاب خود جواب او نکفت

یک دو

یک دو میدان در پی عیسی براند	پس بجدّ جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست	که مرا اندر کریزت مشکلیست
از که این سو می‌کریزی ای کریم	نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
کفت از احمق کریزانم برو	میرهانم خویش را بندم مشو
کفت آخر آن مسیحا نه توی	که شود کور و کر از تو مستوی
کفت آری کفت آن شه نیستی	که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای	بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
کفت آری آن منم کفتا که تو	نی ز کل مرغان کنی ای خوب رو
کفت آری کفت پس ای روح پاک	هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان	که نباشد مر ترا از بندکان
کفت عیسی که بذات پاک حق	مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او	که بود کردون کریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من	بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنکین بخواندم شد شکاف	خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم کشت حی	بر سر لاشی بخواندم کشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود	صدهزاران بار درمانی نشد
سنک خارا کشت و زان خو بر نکشت	ریک شد کز وی نروید هیچ کشت
کفت حکمت چیست کانجا اسم حق	سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا	او نشد این را و آن را شد دوا
کفت رنج احمقی قهر خداست	رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد	احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است	چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بکریز چون عیسی کریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا	دین چنان دزدد هم احمق از شما
کرمیت را دزدد و سردی دهد	همچو آن کو زیر کون سنکی نهد
آن کریز عیسی نه از بیم بود	ایمنست او از پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا	کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند	درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزلها کویند در افسانه‌ها	کنج میجو از همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی	قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو	لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار	لیک آن جمله سه خام و پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن	کر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور
وآن دکر بس تیزکوش و سخت کر	کنج در وی نیست یک جو سنک زر
وآن دکر عور و برهنه لاشه باز	لیک دامنهای جامه او دراز
کفت کور اینک سپاهی میرسند	من همی‌بینم که چه قومند و چند
کفت کر آری شنودم بانکشان	که چه میکویند پیدا و نهان
آن برهنه کفت ترسان زین منم	که ببرند از درازی دامنم
کور کفت اینک بنزدیک آمدند	خیز بکریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌کوید که آری مشغله	میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه کفت آوه دامنم	از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند	در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند	لیک ذره کوشت در وی نه نژند
مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ	استخوانها زار کشته چون بناغ
زان همی خوردند چون از صید شیر	هریکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند	چون سه پیل بس بزرک و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان	در نکنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین کبری و هفت اندام زفت	از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرک خلق ناپیدا رهیست	در نظر ناید که آن بیجا رهیست

نک

نک پیاپی کاروانها مقتفی	زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی زان شکاف	سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح کردن آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرک ما شنید	مرک خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو	عیب خلقان و بکوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او	می‌نبیند کرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند	دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک	هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود	وز غم دزدش جکر خون میشود
وقت مرکش که بود صد نوحه بیش	خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر	هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال	کو بر آن لرزان بود چون ربّ مال
کر ستانی پاره‌ای کریان شود	پاره کر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار	کریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید	پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال	ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر جهاند کوش‌کش	پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان	که بود شان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون	کفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی	خویشتن را علم پندارد بسی
کوید او که روزکارم میبرند	خود ندارد روزکار سودمند
کوید از کارم بر آوردند خلق	غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان	چون رهانم دامن از چنکالشان
صدهزاران فضل داند از علوم	جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز	خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک	تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه ره رو در شگفت
سله بر سر بر درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی آن میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشت ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که ز یادت میشدان یوم بیوم
مانع آمد از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

انبیا

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت میتند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکری لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز نو
ما طبیبانیم و شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتیی ز سرگین کشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
زادمی که بودی مثل و ندید / دیده ابلیس جز طین ندید
چشم دیوانه بهاران دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی‌نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بی‌گمان با جا که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای

ای قلم بنگر گر اجلالیستی / در میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسد تا این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت برکند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح ع م باستهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / می‌کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
او همی‌گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع شود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران / کی شمارد خویش از پیغامبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتیست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتیست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما بش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتنش گواست / کو نمی بیند که جنس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گوید ای کور از خدا دیده بخواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زد زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

جون

چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانک در کتاب کلیله تمام گفتست

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بران چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیلهٔ کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسول لا بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمهٔ آن ماست زین یکسو شوید
ور نه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد ما را شکوه

خیر باشد نیمشب چه می کنی / تو کیی گفتا که هل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا یا ویلتا
آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن کژ را ندیده و نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام بپیل از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که بپیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد تو فیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمرهان
خشم مرد آن خشک گرد اندر سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدیدی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند کور

بی

بی نصیبی ز آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه کند در جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوا هم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوا هم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا هم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید این آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولیتان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی در پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدو کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش مخرج آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روید نبات / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبات

تو قفا پیش کی بطرّار ریش را / که چنان سر بر کند ذو ریش را
الحذر ای گله پرستان از شرش / تیغ لا حول ی بنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخّاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
باز آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون ربا ید غارتی از جفت شوی / جفت می آید ببین و شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمده / خاک اندر دیده توبه زده
باز آن تواب بگشاد این گره / گفت هین بگریز روی این سو منه
باز چون پروانه نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا

تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رهان ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چو بیاید خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه / کاهلی سیری غری خودرایه
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه / در زمستان باشدم استانه
چون بشد درد و شد آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پر چشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / اینچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نتاند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر

خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی که کُه گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهدست / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست / خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کانرا چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کانرا چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ایتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتند زین افسون و بند / سختتر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک حق باید زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدیت / قفلها بر گوش و بر دل بر زدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودست ما این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی

جان

جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا مه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان بدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودیت / نحس مایید و ضدید و مرتدیت
جان ما فارغ بد از اندیشها / در غم افگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانه غم گستریست / هر کجا آوازه مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند کز فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را اثم میکنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست فال شوم فال
ای که نصح ناصحان نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندش آگه کند
گویدش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود فت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نبد ریدی که بیاید فغان
یا ز بالا بام تو سنگی بر زدی / تا مرا آن جد نمودی که بدی
او بگوید زانکه می‌آزرده‌ای / تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
گفت من کردم جوامردی به پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / کو لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد

با لئیمی چون کنی جور و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکایت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گر چه مقصود از بشر علم هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی ع باب صغیر تنگ در بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا وقولوا حطه

آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان / از شهان باب صغیری ساختها
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اند / نیشکر با کاه و شمع اهلی نبید

آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق شود
رب الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهو تکان مشک ناف
رو بپیش کاسه لیسان ای یک لیس / توش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دو رست / خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته و ز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم میپرند / دست نی و گو ز میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی او ست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه که باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب ع بچشیدن جام حق از روی یوسف ع و کشیدن بوی حق از بوی یوسف ع و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می شتافت / بوی پیراهان یوسف را نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گر چه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریست / چون بدست آن نخاسی جاریست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیال باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وین یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست   هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن   گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس داشت در نماز و مناجات عظیم

میر شد محتاج گرمابه سحر   بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر   تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو   برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا   آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز   گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن   تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند   از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت   میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون   گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی   نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد   تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم   تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند   کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌استت از برون   بسته است او هم مرا اندرون
آنکه نگذارد ترا کآیی درون   می‌نبگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی   او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون   خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است   حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا   دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاح‌ها   این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش   یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند   بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای منکران قوله حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند   میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی   در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است   تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم   ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر   چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی   جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را   بر توکل میکنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو یکی   غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم   بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام   کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان   بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو   زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان   در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار   نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها   کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب   جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوک   گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود   بر امید بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی   خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت   چون نکردت سست اندر جست و جوت
گویی گرچه خوف حرمان هست پیش   هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر   دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان   دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما   در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود   اندرین بازار چون بستند سود
آتش آرام چون خلخال شد   بحر آنها رام شد حمال شد

آهن اندر دست او چون موم شد   باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند   شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس   بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم   نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا   کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست   هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ   اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس ابن مالک رضی الله عنه و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمدست   که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام   دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه   اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند   آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند   انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور   پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان   بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب   با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد   جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد   خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی   گیرم او بردست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی   چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد   نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم   در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتماد   از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان   ز اعتماد هر کریم راز دان

ای

ای برادر خود برین اکسیر زن   کم نیاید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود   آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول عم در کاروان عرب که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب   خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده   کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون   مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ   بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته   خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید   چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد   سوی میر خود بزودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر   سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان   بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای میشد سیه با اشتری   راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا   این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او   گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست   گفت مانا او مگر آن شاعر است
کو گروهی را زبون کرد او بسحر   من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف   او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز   گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد   اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او   ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه   سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب   گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل   میرسید از امر او از بحر اصل
بلکه بی‌علت و بیرون زین حکم   آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای   در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سبیها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سبیها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر آب کردن از غیب بمعجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش رفت از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در کمال / گفتش اکنون رو بده وا گو حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید رو و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بد و گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد فضل دست یزدان روشنم
هی چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا بکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وان دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر در گل بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهند که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیامرزیدی دست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جز و او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوش ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو میکشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغامبر دوان شد زامتحان
پیش پیغامبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت

گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغامبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم بود این خود وفا
موزه بربودی و من در هم شدم / تو غمم بردی و من در غم بدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست

ما در این موزه ببینیم در هوا … نیست از من عکس تست ای مصطفا
عکس نورانی همه روشن بود … عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود … عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای مجتبی … پهلوی جنسی که خواهی می نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرتست آن قصه‌ای جان مر ترا … تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان … چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن … تو چو گل خندان که سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی … خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم … خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا … تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح … فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او … در ربود آن موزه را زان نیک خو
تا رهاند پاش را از زخم مار … ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم … ان اتی السرحان و اردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ … وان زیان دفع زیانهای سترگ

استدعاء آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم یا طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان … که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد … عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه … در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر … باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس … کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب … نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد … گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت … هرچه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد … لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی … یأس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم … سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش شود … ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما … رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد … دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار … عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان … که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد … که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان … از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول … که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را … گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی ع م که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او … بر گشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک … ور نه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب … کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند … نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن … تا که غازی گردد او یا راه‌زن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار … نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار … کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات … تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید … هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات … اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی … ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند … متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل … هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین … وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار … در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر … که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس … دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی ع م

گفت باری نطق سگ کو بر درست … نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید … نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامداد آن از برای امتحان … ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد … پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو … گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من … عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب … می توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان … می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور … که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن … روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگانرا عید باشد مرگ اسب … روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد … پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود … آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه ده چند دروغ … ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست … کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر … که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او ز یان … آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط … مر سگانرا باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص … یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس … ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب … گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها … بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت … رست از خسران و رخ را بر فروخت

شکرها میکرد و شادیها که من … رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم … دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت … کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو … خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من … که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست‌گوی … هم رقیب آفتاب و وقت‌جوی
پاسبان آفتابیم از درون … گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا … در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز … داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی‌مان رود … در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی فلاح … خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط … آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری … شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک … خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی … جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری … میدهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا … میگریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین … گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت … روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پارهای نان و لالنگ و طعام … در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک … بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام … بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت … مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست … کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی … چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
انکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / برد کانها نشسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می کنند / واندرون دل عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پاینده گیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / میشنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی ع م بزینهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او زبیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم از قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه

چونکه ایمان برده باشی زنده / چونکه با ایمان روی پاینده
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی ع م آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
درخور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را ع م

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این زمان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهان خانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهد است ترا والله اعلم

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رواز قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند اینچنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجانبازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغزان دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / میدر اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی

لاابالی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نماید دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت مینداردی پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته / ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / این همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام / بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود

نه جزای آن زنا بود این بلا — چون کی ماند زنا را در خلا
کی ماند عصا را ای کلیم — در دکی ماند و را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب سنی — چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب نی — زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را — هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت — شد سجود او درآن عالم بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق — مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را — گرچه نطفهٔ مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات — گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد — جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین — مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند — کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود — چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی — آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست — نسل آن در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند نو — که منم جزوت که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان — هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند — کان درختان از صفاتت با بوند
چون بامر تست اینجا این صفات — پس بامر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست — آن درختی گشت از و زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی — مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود — آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند — نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت — مار و کزدم گشت برگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو — انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز — در حساب و آفتاب جانگداز

کاسمان را

کاسمان را منتظر میداشتی — تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست — هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور — نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست — آتشت زنده است و در خاکستر است
این تکلف باشد و روپوش هین — نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش — کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس — چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو — میسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زن جنید — تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند — لیک ضد انند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند — احتیاطی کن بهم ماننده اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست — هر دو معقول اند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر — رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس — فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان — لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت — که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد — همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار — شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین — هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی — بو کند آنگه خورد ای مغتنی
او ببینی بو کند ما با خرد — هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا — تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون — صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام — تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس — از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا — بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او — بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست — که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود — نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور — این تأنی بیضه دولت چو طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید — گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها — مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه — بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز — گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر — میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده اند — لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنانکه در مرگ یکسان میرویم — نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب — پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست — تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت — نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او — می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا — مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه — مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیدهٔ ترا — در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیدش ندید — پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند — در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال — گفت نی نی الوصال است این وصال
گفت جفت امشب غریبی میروی — از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من — میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما — گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقه

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است — گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین — نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ — گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمور تر — قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب — پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است — مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر — ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست — چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد — زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست — مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ — خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود — تنگ آیی جانت بخسیده بود
گرچه گرمابه عریضست و طویل — زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت — پس چه سود آید فراخی منزلت
یا که کفشت تنگ پوشی ای غوی — در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت — بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت — کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان — از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست — که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان — همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند آنجا خواب نی — در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک — کرد ویران تا کند قصر ملوک

جنگ لوکم چو جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمستغاث / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضیست و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نه شب و نه سایه باشد لی و لک
هر کجا سایه ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل آن را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خوشنود شد / تا ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وارهید او از فراق و سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند کبری چون شهان / بندگی خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه نا فری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای سوار آسمان / در ملولان منکر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کیسی بود که از و حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادر را
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان و چرید
از همه محرومتر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر می‌کند
حیلت او زین سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت او غم خورد
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
ور کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت مینمود

چون رهانیدت زده زندان کرم / تیر را از خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت در جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در آمیزی در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ور نه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا بگریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد و با / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

سورهٔ مریم

همچو گل پیشش برویید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت پناه
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل آنجا چو بیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته ست / دمگهم را دمگه او سوخته ست
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروا
چون نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او شود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتئی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی آن ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز احتراز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن

شب

شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتدال
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست وان غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان زحمت همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد وان تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت میرود / مونس گور و غریبی می‌شود

والاحمق من اتبع نفسه هواها وتمنی علی الله الجنة عن شداد بن اوس

بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من فرمان اینست

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود درمکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هرکجا که میگریزی با توست
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست

اینچنین

اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توم ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتش آن تیز / رو سوی صدر جهان میکن گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا واروم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
واروم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عمر خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روّحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرش مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی وانبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها

این کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ارچه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مو / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلود شد گرانیها کند

لاابالی گفتن ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / انّ فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نه بدرس و نه باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم در خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز   دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان   می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش   از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای   لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال   صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند   از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای   با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی
رخت عقلت با توست و عاقلی   کز جنودا لم تروها غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان   پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش   تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند   عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا   گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست   از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد   گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب   گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم   عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون   کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب   گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو   رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل   طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین   جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام   تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ   روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم   از مرادش سست و خشم آویختم
گو براند بر جان مستم خشم خویش   عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد   بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای   جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای   کمترین جزوش حیات کشته‌ای
برجهید آن کشته زاسیبش ز جا   در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر   ان اردتم حشر ارواح النظر
گاو نفس خویش را زوتر بکش   تا شود روح خفی زنده و بهش
از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر   تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم   آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست   کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو   همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو
مرگ او آبست و او جویای آب   می‌خورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد   کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان   صد هزاران جان نگر دستک‌زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز   آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود   محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا   زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم   عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر   جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا   کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را   آن نماید که زمانه بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید   احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست   می‌نماید آتش و جمله خوشیست

وصف آن مسجد که عاشق‌کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی که در وی مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی   مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم   که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت   صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن   صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند   اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم   کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نقش فاش   بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت   ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید   غافلی کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان درآمد وقت شب   کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود   زانک بس مردانه و جان‌سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای   رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم   نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا   نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف   تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین   صادقم جان را برافشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب   تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال   کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها   دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش   نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم   نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول   آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی   در غلولی خائنی و پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد   می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت ای ناصح من از حی ندم   از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه   عافیت کم جو ز منبل ای اله
منبلی نی کو بود خود برگ‌جو   منبلی چستی کزین بگذشته او
منبلی نی کو بکف پول آورد   منبلی چستی که بر پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی برزند   بل جهد از کون و کانی برزند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا   چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در   مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص   خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار   نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند   تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود   آن قفص را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندهان   گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن   آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد ازین بار حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات دنیا که هنر او همینجا بکار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید لاجرم اینجا خود را بعوام یکسان می بیند والامر یومئذ لله امیری او غاید

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودش از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری عیان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / می گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
کم اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / که زبیرون من رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ در یافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و امثالش فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشها و حرفها اندر مزید / کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی میخواهد از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چارها / کی زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و سگست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید در درون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری و زگمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / باسهم ما بینهم باس شدید
در میانهاشان همه مردانه اند / در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغامبر سپهدار غیوب / لا شجاع یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو لب پر کف کنند / وقت جوش جنگ چون کهی فکنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدش گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصفی که هست اندر تو در
بر نمد چوبی که آن مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا رانده اند / تا چنین حیز و مخنث مانده اند
لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین در زغازغ یک شیاند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسا دل بود کو از گمان / میزند غافل ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان دل نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کار و بار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

گفتن

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید عم که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صدکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنودا لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و میگرفت / که همی بینم سپاهی من شگفت
ای اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیکن تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت او شد در دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه اش انداختش / پس گریزان شد ز هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند

می نهان کرده سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیادی درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود ماری زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوت است / دل اسیر آز و حرص و آفت است
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهرست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
اینچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان‌کش

گفت پیغامبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نداریم ایمن از مکر دشمنان
هین مکن جلدی برو سودا مپز / که نتان پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیار آن بلافیده زنخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت ببانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بیخوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / بر گذر زد زان طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبلست و با آنش است خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغامبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار زان گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرهای حرف / چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در هنر کی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیست / که تو در شکی یقینی نیست
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بو یا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانک از ظن می‌زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم که کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از وی نقش چگل
وانچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود در گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوشم بخت نو / هان که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بد پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره میجوید پی من درد تو / میشنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین طوفان دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و زحمتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد

بنگر اندر نخودی در دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری مذاق و چاشنی

زان بجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری مذاق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیست این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست این آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسماعیل وار
سر ببرم لیک این سر زان سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندرین بستان اگر خندیده / تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشها / شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور

این

این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شدی

تمثیل صابر شدن مؤمن بر شر و منفعت بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیل بان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش آتش کدبانو ورا

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب / گفت می خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خشک آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی رنجم ازین لیکن لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانهٔ / سر برون آورد چون طعانهٔ
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغامبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بر آمد هم بران / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی میبرد / گو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی که می فرماید ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدانکه ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر و بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلقست و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر امکان

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزد یک عاقل چو خفیست / چون بود آدم که در غیب صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین اصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او   کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت   آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست   آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت   آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه   یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد   اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند   کوهها را مردی او برکند
چون برآمد موسی از اقصای دشت   کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده   کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی   هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده   هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای   بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده   آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم   کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند   که به پیشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست   بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد   هر دمی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود   ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو   همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت   میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها   گر بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی   چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی   طعن قرآن را برون شو می کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری   یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میکند قرآن ندا   ای گروهی جهل را گشته فدا

که مرا افسانه می‌پنداشتید   تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه میزدیت   که شما فانی و افسانه بدیت
من کلام حقم و قایم بذات   قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما   لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات   تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان نگیختی   جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم   دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب   کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر   بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید   سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا   میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه   ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود   ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین   کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند   زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ   پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات   آب کش تا بر دمد در تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا   میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن   سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدستی که اندر جو آب هست   کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را   تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل   رست از تقلید خشک آگاه دل
کور نبیند کور آب جو عیان   لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت   کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود   بادهٔ نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا   زانکه نبودشان گرانیِ قوا

کشتی بی لنگر آمد مرد شر   که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان   لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود   از خزینهٔ درّ آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود   بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست   تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
دل چو بر انوار عقلی نیز زد   زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان   وحی دلها باشد و صدق و بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم   سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغامبران ره سپر   طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند   گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ ذکر مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد   اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو   مرد غرقه گشته چون خسبد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی   عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید   کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج نوبت این چنین آواز سخت   میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد   دیو بانگی بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی   که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بری   خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین   وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست   راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست   میکشد همسایگان را بیخواست
باز عزم دین کنی از بیم جان   مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی وز حکم   که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر   که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی   آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را ببانگی بنده‌ای   در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را   بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور   که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود   هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب   مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس   عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب   کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست   بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور   قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت   که نرفت از جا بدان آن نیک‌بخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید   تا دهل ترسد که زخم او رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب   قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل   ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد   دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونکه بشنید آن دهل آن مرد دید   گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هل ملرزان دل کزین   مرد جان بد دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من   ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ بر زد کای کیا   حاضرم من تو اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم   زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر   تا نگیرد زر ز بیرون راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید   تا سحرگه زر برون می‌کشید
دفن میکرد و همی آمد بزر   با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن   کوری ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست   در دل هر کور دوری زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند   نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر   آن کند در خاطر کودک گذر

بلک زر مضروب ضرب ایزدی	کو نگردد کاسد آید سرمدی
آن زری که دل ازو گردد غنی	غالب آید بر قمر در روشنی
آن زری کین زر ازو زرتاب یافت	گوهر و تابندگی و تاب یافت
شمع بود آن مسجد و پروانه او	خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را ولیکن ساخت خوش	بس مبارک آمد آن اندر آتش
همچو موسی بود آن مسعود بخت	کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود	نار می‌پنداشت او خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر	تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در توست	نار و خار ظن باطل این سوست
او درخت موسی است و پر ضیا	نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطام این جهان نارش نمود	سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر میشود	این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را	وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده	وان گه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار	حاضران از نور و دوران از چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد	کشته بود از عشقش این از کبد
آه سوزانش سوی گردون شده	در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد	حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود	لیک صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را	آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود	نی بدان کز جوش از سر میرود
آمنان را من بترسانم بعلم	خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت	زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها	در درخت و در نفوس و در زها

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا	اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهُ فِي السَّمَا
چون برست از عشق پر بر آسمان	چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه	که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود	نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ	نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو	هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر	از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار	آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر	کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه	راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا	با توم چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد	هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او	چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد	برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد	تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو	همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن	همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند	بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند	چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند	پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان	پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر	تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد	تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد	ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق	مختلف بودن بصورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند	لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش	از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را	پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس خود

خاک گوید خاک تن را باز گرد	ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی سوی ما اولیتری	به که جان بگذاری وزین سو بری
گوید آری لیک من پابسته‌ام	گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها	کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خوانند اثیر	که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن	از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد	تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا	مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد	مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبه این اصلها و فرعها	هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد	مرغ هر جزوی باصل خود رود
حکمت حق مانع آید زین عجل	جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست	پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق	چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده پای باز روح اند

گوید ای اجزای پست فرشیم	غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان	زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست	زانکه جان لامکان اصل ویست

میل

میل جان در حکمتست و در علوم	میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان	زین یحب را و یحبون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش در او راغب بود
گر بگویم شرح این بی‌حد شود	مثنوی هشتاد تا کاغذ بود
آدم و حیوان نباتی و جماد	هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند	وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته	عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز	کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان	تافت اندر سینه صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده	رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو	شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده	سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید	یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی	لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم	آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی	آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر	می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکو پیست	کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست	بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست	چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیر سکست	چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بعزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عور تش / کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام با اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل و الاغلال

دید پیغامبر یکی جوقی اسیر / که همی‌بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها بلب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی‌گویند و او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم‌جان
اینچنین درمانده از کژ روییست / یا ز اخترهاست یا خود جادوییست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای طاعنان

میگفتید که از ما و محمد آنکه حقست فتح و نصرتش ده و این بدان گفتید تا کسی آید که شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلا / پیش لات و پیش عزا و منات
که اگر حقست او پیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچ خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار رست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آید چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی‌مانست هیچ / که نه غم بودش درآن نی پیچ پیچ
چون نشان مومنان مغلوبیست / لیک در اشکست مومن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر گنده گردد تا بسر
وقت واگشت حدیبیه بذل / دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنکه بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقد فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گرد آن دو بقعها / شد مسلم وز غنایم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر این فریق / پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی‌ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغامبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حساب
قرب نی بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواریش افتخارست و علوست
آن یکی گفت چنانست آن ندید / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسانی نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیک اند مشفق مهربان
این همی‌گفتند زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گرچه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده

او خورد حلوا که روزیست باز / آن نه کانگشتان او گردد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق اله

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف / چونکه من با نفس مردم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودیت و مکین / مر شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی‌عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی‌دیدم در آن اقبالتان
اینچنین قندی پر از زهر عدو / خوش بنوشد چیست حسد اندرو
با نشاط آن زهر میکردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه‌ست و مردار رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی‌کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی‌برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش می‌کنید این حمله‌کیش
من همی‌رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود می‌کاشتید
یکدگر را جد جد میخواندید / سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکرد و بد واندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ببود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ء / در نبرد و غالبی آغشته‌ء
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منجزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام / حمله بینی بعد از این اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغامبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال الحزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی خندم من از زنجیریان / که بکردم ناگهان شبگیریان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / می کشمشان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می آریمشان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / می کشمشان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میرود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ز وی دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق باومید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خایفا من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنک آید خوش ترا مرگ اندر آن

گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بستهٔ عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی تو خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد و ببند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دود ما / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم در ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالك آيد پيش چشمش هست و نيست / هست اندر نيستی خود طرفه ايست
اندرين محضر خردها شد ز دست / چون قلم اينجا رسيده شد شكست

نواختن معشوق عاشق بيهوش را تا بهوش باز آيد

ميكشيد از بيهشيش او در رها / اندك اندك از كرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه كای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو كاندر فراقم می‌طپيد / چونكه زنهارش رسيدم چون رميد
ای بديده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بيخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بيخرد / رسم مهمانش بخانه ميبرد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ويران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر كرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
كرد فضل عشق انسان را فضول / زين فزون جوئی ظلوم است و جهول
جاهلست و اندرين مشكل شكار / می‌كشد خرگوش شيری در كنار
كی كنار اندر كشيدی شير را / گر بدانستی و ديدی شير را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بين كز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت كين رفته دمش / آنگهی آيد كه من دم بخشمش
چون بمن زنده شود اين مرده تن / جان من باشد كه رو آرد بمن
من كنم او را ازين جان محتشم / جان كه من بخشم ببيند بخششم
جان نامحرم نبيند روی دوست / جز همان جان كاصل او از كوی اوست
در دمم قصاب وار اين دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رميده از بلا / وصل ما را در گشاديم الصلا
ای خود ما بيخودی و مستی ات / ای ز هست ما هماره هستی ات
با تو بی لب اين زمان من نو بنو / رازهای كهنه گويم می‌شنو
زانكه آن لبها ازين دم ميرمد / بر لب جوی نهان بر ميدمد
گوش بی گوشی درين دم بر گشا / بهر راز يفعل الله ما يشا
نی كم از خاكست كز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا

كم ز آن نطفه نبود كز خطاب / يوسفان زايند رخ چون آفتاب
كم ز بادی نيست شد از امر كن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
كم ز كوه و سنگ نبود كز ولاد / ناقهٔ كان ناقه ناقه زاد زاد
زين همه بگذر نه آن مايهٔ عدم / عالمی زاد و بزايد دمبدم
بر جهيد و بر طپيد و شاد شاد / يك دو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خويش آمدن عاشق بيهوش و روی آوردن بثنا و شكر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شكر كه باز آمدی زان كوه قاف
ای سرافيل قيامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اول اين خلعت كه خواهی دادنم / گوش خواهم كه نهی بر روزنم
گرچه ميدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش كن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فريد / ز آرزوی گوش تو هوشم پريد
آن سميعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن بنوشيدن كم و بيش مرا / عشوهٔ جان بد انديش مرا
قلبهای من كه آن معلوم تست / بس پذيرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره / حلمها در پيش حلمت ذره
اولا بشنو كه چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پيش من بجست
ثانيا بشنو تو ای صدر ودود / كه بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بيرون گشته ام / گوئيا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
هر كجا يابی تو خون بر خاكها / پی بری باشد يقين از چشم ما
گفت من رعدست و اين بانگ و حنين / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمين
من ميان گفت و گريه می‌تنم / يا بگريم يا بگويم چون كنم
گر بگويم فوت ميگردد بكا / ور نگويم چون كنم شكر و ثنا
می‌فتد از ديده خون دل شها / بين چه افتادست از ديده مرا
اين بگفت و گريه در شد آن نحيف / كه برو بگريست هم دون هم شريف
از دلش چندان بر آمد های هوی / حلقه كرد اهل بخارا گرد او
خيره گويان خيره گريان خيره خند / مرد و زن خرد و كلان حيران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشكريز / مرد و زن درهم شده چون رستخيز
آسمان ميگفت آن دم با زمين / گر قيامت را نديدستی ببين
عقل حيران كه چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجبتر يا وصال
چرخ بر خوانده قيامت نامه را / تا مجره بر دريده جامه را
با دو عالم عشق را بيگانگی / اندرو هفتاد و دو ديوانگی
سخت پنهانست و پيدا حيرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غير هفتاد و دو ملت كيش او / تخت شاهان تخته بندی پيش او
مطرب عشق اين زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دريای عدم / در شكسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زين دو پرده عاشقی مكتوم شد
كاشكی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گوئی ای دم هستی از آن / پردهٔ ديگر برو بستی بدان
آفت ادراك آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائيانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می دمم
سخت مست و بيخودی آشفته / دوش ای جان بر چه پهلو خفته
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب كن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده دهان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گويد زبان / يا جميل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشيش او پيداترست
چون بكوشم تا سرش پنهان كنم / سر بر آرد چون علم كاينك منم
رغم انفم گيردم او هر دو گوش / كای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گويمش رو گرچه بر جوشيده / همچو جان پيدائی و پوشيده
گويد او محبوس خنبست اين تنم / چون می اندر بزم خنبك ميزنم
گويمش زان پيش كه گردی گرو / تا نيايد آفت مستی برو
گويد از جام لطيف آشام من / يار روزم تا نماز شام من
چون بيامد شام و دزديد جام من / گويمش واده كه نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانكه سيری نيست می‌خور را مدام

عشق جوشد بادهٔ تحقيق را / او بود ساقی نهان صديق را
چون بجوئی تو بتوفيق حسن / باده آب جان بود ابريق تن
چون بيفزايد می توفيق را / قوت می بشكند ابريق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقيست كاندر شيره رفت / شيره بر جوشيد و رقصان گشت و زفت
اندرين معنی بپرس آن خيره را / كه چنين كی ديده بودی شيره را
بی تفكر پيش هر داننده هست / آنكه با شوريده شوراننده هست

حكايت عاشق دراز هجری و بسيار امتحانی

يك جوانی بر زنی مجنون بدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شكنجه كرد عشقش بر زمين / خود چرا دارد ز اول عشق كين
عشق از اول چرا خونی بود / تا گريزد آنكه بيرونی بود
چون فرستادی رسولی پيش زن / آن رسول از رشك گشتی راه زن
ور بسوی زن نبشتی كاتبش / نامه را تصحيف خواندی نايبش
ور صبا را پيك كردی در وفا / از غباری تيره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غيرت ببست / لشكر انديشه را رايت شكست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشكست كی هم انتظار
گاه گفتی كين بلای بی دواست / گاه گفتی نی حيات جان ماست
گاه هستی ز و برآوردی سری / گاه او از نيستی خوردی بری
چونكه بر وی سرد گشتی اين نهاد / جوش كردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونكه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فكرتش بيكاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گويای خمش / ای بسا شيرين روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشين / آن خموشان سخن گو را ببين
ليك اگر يك رنگ بينی خاكشان / نيست يكسان حالت چالاكشان
شحم و لحم زندگان يكسان بود / آن يكی غمگين دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانكه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قالهای و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / این یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز انبساط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانک سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوشش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پدر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَه

کان جوان در جست و جو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کو نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جانها میبرند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون در میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی از دفتر چارم بجو

بسم الله الرحمن الرحیم

این مرقات رابعست از مراقی و اقیهٔ مثنوی و مصعد بیت نبوی کیفیت سر قدم بی کیف را متکفل و کمیت مراتب بی عدد را هم مجمع و هم منزل کاروان الست را مبدء و رجالاک و قافلهٔ بلی را قافله سالار در آنک کلمات او را خاصیت دم عیسوی و اشارات را تاثیر قدم موسوی اخلاق محمدی را مشکات و اوصاف احمدی را مصفات سیر انتشار منقا مبارزان پاک باز از اعزت مستکشفان الم را برهان قدرت دلیل غواصان طرایق از نور شمکشوف و غوامض حقایق از نور شموصوف ارواح عاشقان از برکت تلاوتش محفوظ و چشمهای لاحقان از مطالعتش بعین عنایت ملحوظ محبوسان سجن طبیعت را منقذ و منکوسان طعمهٔ شهوات را منفذ ارباب مقامات بنزد او ارقال او در رضا صاحب حال شوند و اصحاب حال از اعتصام ذیلش خداوند مقامات گردند اگر قاصر فهمی و عاجزی بنده و همی از قصور خود مع ایج این موصوف را استنکار کنند از قلت عقول جهل و عدم اطلاع بود بازی عزشا جواب ایشان فرموده است واذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم لله در القایل بیت وکم من عایب قولا صحیحا • وآفته من الفهم السقیم • ولکن یاخذ الاذان منه • علی قدر القرایح والعلوم • شرح الله صدور المتاملین عنه والمستمعین فی استنساخ معانیه آمین یا رب العالمین

این نسخه را بهمین ترکیب بخط مبارک
حسام الحق والدین
یافته اند جهت تبرک
ثبت افتاد

بسم الله الرحمن الرحیم

الظعن الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوت الغمام انس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المراد والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغایب الفضایل مجدد عهد الالف مسهل عسر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد یتضمن صدره ما لم یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وبحر رجع زاید علی تامیل الاملین رایدا لرود العاملین یرفع الامل بعد انخفاضه ویبسط الرجاء بعد انقباضه کشمس اشرقت من بین غمامة تفرقت نورا لاصحابنا وکنزا لاعقابنا ونسئل الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا ما یرید بیت ومما شجانی اننی کنت نایما • اعلل من برد بطیب التنسم • الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة • تغرد مبکاها بحسن الترنم • فلو قبل مبکاها بکیت صبابة • لسعدی شفیت النفس قبل التندم • ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا • بکاها فقلت الفضل للمتقدم • رحم الله المتقدمین والمتاخرین والمنجزین والمتنجزین بفضله وکرمه وجزیل آلائه ونعمه فهو خیر مسئول واکرم مامول فالله خیر حافظا وارحم الراحمین وخیر الوارثین وخیر مخلف رازق العابدین الزارعین الحارثین وصلی الله علی محمد وآله وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین
آمین یا رب العالمین

ای ضیاء الحق حسام الدین توی   که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا   میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بستهٔ   میکشی آن سوی که دانستهٔ
مثنوی پویان کشنده ناپدید   ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بودهٔ   گر فزون گردد تواش افزودهٔ
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین   میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بودهٔ در ما مضی   تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت   در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید   فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است   آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما   قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود   نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز تابستان خوشیم   حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج   ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود   حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا   که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین   تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا   آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر   وآن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه   پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید   چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود   لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید   تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد بر زمین   تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوض است و سخت   زانکه از وی شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب   دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند   پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار   از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور بس   زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز   کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار   تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است   وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود   قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر   شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او   حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد   کم مباد از این جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست   گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان   قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام   چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوقه را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس   راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال   کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید   همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا   بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن بسیار میکوشید او   خود مجالش می نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال   چشم پر و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی   حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند   پیش پاشان می نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار   بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بر آن بو می تنند و میروند   هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست اومید بری   که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن دربرست   بر همان اومید آتش پا شدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان   خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب   تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ   طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس   با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز   بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن   آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان   از عوانی و سگیاش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا   که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد   بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود   از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن   صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشید   کز عوان او را چنان رحمت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود   آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان   بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست   که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند   مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات   نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ   خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می شمر ای مرد کار   نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود   در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست   وین بگوید زید گبر و کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان   او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر   پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را   بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو   عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه از وی کن عاریت چشم و نظر   پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال   گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش   تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروه است چون شد او دلیل   سوی محبوب است حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی   قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می داشت یا رب رحم ران   بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخر کنان اهل خیر   بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی آن دعا بر اصفیا   می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست   دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده ام   من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند   که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی   من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه   باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند   پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده مینالد بحق از درد و نیش   صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد   مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند   از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست   کیمیا و نافع و دلجوی تست
که از او اندر گریزی در خلا   استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند   که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست   او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود   او بزخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین   کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست   از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر   که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی ع یا روح الله در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چونک تنهاش بدید آن شاهدش / زود او قصد کنار و بوس کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من نی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر چیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش

جزو

نذیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا سوره سجده حم

جزو بادی که بحکم ما درست / باد بیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای شاه مرد / بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل می‌بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونک جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کفی گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه سوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش ازین رب العباد
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه سوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش ازین رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران

رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد

قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با یار خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو در ماندند نه حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصد آن روز بی وقت آن مروع / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان نامد ز خانه از کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونک بد کردی بترس آمن مباش / زانک تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا
عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
می ندانست آن عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کین زن درآن حجره جفا / خشک شد او هم حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی نبشنود این جرس
از شما کینه کشد پنهان محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش و / غره آن گفت کین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمچ و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر ناودان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا برآریم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر ستر / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت از آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسبیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و منعم و محتشم
شرط کفویت بود در ازدواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی و او ستر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص و جمع چون عامه نیم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح	در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر دوشین بگفت	وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام	بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه	که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی‌گوید مرادم عفتست	از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما	دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی	که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح	او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما میداند او احوال ستر	وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او بی جهاز و خادم است	وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست	چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا	لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد	این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده	دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی	شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خدای را

از پی آن گفت حق خود را بصیر	که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع	تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم	تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم	که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم	نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها	کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح	یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب	یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح	تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود او یا جنون	پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال	که نکو روئی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا	کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش	دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان	تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند	که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را	رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر	که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام	که نباشد حارس اندر دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میرسد	داند او بادی که بر من میوزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم	نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کرست و کور	من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ	که پرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون	که تو چونی چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست	که ازو حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست	زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان	بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران	ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادم است	مر ورا که صابرست و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر	بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن	از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب	بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست	گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی کو دم از آتش زند	چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر	تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام	چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست	در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب	من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد او پاکی ندید	بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که بازار عطاران از بوی مشک و عطر بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید	چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد	تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی خبر	نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان	جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او میبراند	وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه	از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر	وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم	وان دگر از پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد	وان دگر بو از دهانش میستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش	خلق درماندند اندر بیهشش
پس خبر بردند خویشان را شتاب	که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت	یا چه شد کز بام افتاد از طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت	گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین	خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست	چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست	داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد	دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ	توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب	غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه	آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او	پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی	از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست	که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان	روی و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب	می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات	در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم	بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال	نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم	در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ	شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید	عقل را دارو بافیون میکنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین سگ

خلق را می‌راند از وی آن جوان	تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو	پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود	داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت	خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید	مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل هوا آن سو بود	که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست	لاجرم با بوی بد خو کرد نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق	کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد	می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور	او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد	همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی	بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی	زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو	برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام	گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غوره‌ای تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن این عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی‌پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی‌امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستش اگر کردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بی‌خردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه خدمت راه‌زن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز می‌رانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی مالیدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب / کز سوی ما روز و سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
از پدر آموز کادم از گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جاندار آن بدید از پیش و پس

دید جاندار آن نهانها همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مه‌ایست / هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور را گر از ببند پالوده شود / مرد می‌او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلوده کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب‌نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا ره‌زنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن درست و غیرت آسیا
در اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آدم و غن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفحهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیز و سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت ازین جرات گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت ترا / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنکه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله / شکری نفرستد ناجایگاه
این بدان بی‌امتحان از علم شاه / چون سری نفرستد ناپایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیم منتبه / هیچ نفرستد سوی انبار که
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چونکه نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف از چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که آن نقاش هم بی‌وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی تو مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جانپرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست

گر چه از لذات بی‌تأثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر الانبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم والعاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

گر چه بر ناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را بر آرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلک این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرقها و مشکلات آید زین مقال / زانک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمیزاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند / تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن

آن

آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانک نور علتی‌اش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانک پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابامان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانک عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبور او برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنانک از آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نی‌اند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ار بیستند / پس جدا اند و یکی نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانک نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او به هر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او تتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره‌زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آهکپاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانک جنت را نه زالت بسته‌اند / بلک از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود

خانه

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه‌ای روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم شود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه و بیان آنک ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو / گویی بوبکرست وین هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی‌فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
کر شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی کر بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می کند
این بتقدیر سخن کفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال کویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
اختر کردون ظلم را ناسخند / اختر حق در صفاتش راسخند
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
صد هزاران سال پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای کردون میرسد
ظاهر آن اختر قوام ما / باطن ما کشته قوام سما

در بیان آنکه حکما کویند آدمی عالم صغریست حکمای الهی کویند آدمی عالم کبریست زیرا علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
کر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / کر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین کفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
کر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان در آسمان / میرود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بکیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار کام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
کرچه پیلی چشم بر هم مینهی / در سفینه خفته ره میروی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغامبر که من / همچو کشتیام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتیی اندر خفته ره میروی
مکسل از پیغامبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
کرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بر او روید کل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از کلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان کر بیستی / چون براقت بر کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی کشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت کر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس / کر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر کفت او کوهر ببار / از جهان او جهانا شرم دار
کر ببارد کوهرت صد تا شود / جامد بیننده و کویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایه تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها کفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصهٔ کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز کفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
کر زر و کر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجا آوردنیست
کر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده ش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیکویم مرا هدیه دهید / بلکه کفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کان زر کند / رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که کوییم او خداست
آفتابت کر بکیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نی بدرکاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
کر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق کر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم کشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار / دیده را قوت شده از کردکار
کیمیایی که از ویک ماتری / بر دخان افتاد کشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناکری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و کوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون کردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوریی و این ناریی بود / نار پیش نور بس تاریک بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره العزیز

کفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان کفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و کو / او چو بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می کفتی بشب / هین کو آمد میل کن در سوی چپ
باز کفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز کشتی پاش را ما پای بوس / کشته و پایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز کل بر وی اثر / نه از خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مغرب را چو مشرق نورزای

نور این شمس شموسی فارس است
وز خاص و عام را او حارس است

چون نباشد حارس آن نور مجید
که هزاران آفتاب آرد پدید

تو بنور او همی رو در امان
در میان اژدها و کژدمان

پیش پیشت میرود آن نور پاک
میکند هر رهزنی را چاک چاک

یوم لا یخزی النبی راست داد
نور یسعی بین ایدیهم بخوان

گرچه گردد در قیامت آن فزون
از خدا اینجا بخواهید آزمون

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ
نور جان والله اعلم بالصواب

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند از سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
زر شما را دل بمن آرید دل

این زر ما بر سر آن زر نهید
کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زرست
زر عاشق روی زرد اصفرست

که نظرگاه خداوندست آن
کز نظر انداز خورشیدست کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب
کو نظرگاه خداوند لباب

از گرفت من ز جان اسپر کنید
گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او
پر گشاده بستهٔ دامست او

چون بدانه داد او دل را بجان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها که بدانه میکند
آن گره دان کو بپا بر میزند

دانه گوید گر تو میدزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشیدت آن نظر اندر پیم
پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل شوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گلخوار رفت
تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل
موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست
گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو
سنگ میزان هرچه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گلخورست
سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر
نوعروسی یافتم همچون قمر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود
دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست
این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد
او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست
هم بمقدار آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گلخور ناشکفت
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد
که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری
رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری
من همی ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نیم

چون ببینی مر شکر را ز آزمود
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زان دانه نظر خوش میکند
دانه هم از دور راهش میزند

کز زنای چشم حظی میبری
نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیرست و سم
عشقت افزون میشود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبا دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلکتان

کین زمان هستید خود مملوک ملک
مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک

باژگونه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدیت از عجب
باز گویید از بیابان ذهب

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیهٔ زر می‌کنم
من شما را کیمیاگر می‌کنم

ترک آن گیرید گر ملک سباست
که برون آب و گل بس ملکهاست

تختهٔ بندست آنکه تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاهی نیستت بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید
شرم دار از ریش خود ای کژامید

مالک الملکست هر کش سر نهد
بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ
ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری بچنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی ببام
جان که یا بشرای هذا لی غلام

هست در چاه انعکاسات نظر
کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را از اختلال
می‌نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوهای تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن بداد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند
میوها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
ذوق گفت ما خردهای ربود

گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان
بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم
چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم بحور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام
دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست
رزق خاصی جسم را آمد بدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبهٔ چندست این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش
تا دو سه روزه شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی منکید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
بر دلم میزد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

گفت یارب گر ترا خاصان هند
که مبارک دعوت و فرخ پیند

لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنک هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من از آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزند از اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذب شان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می نماید از خری
بذل شاهانست این بی رشوتی / بخشش محضست این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره العزیز و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد

قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کنند از دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست / فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می ریخت در جوی آب که در گو بود آب و بآب نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می فشاند
می فتد از جوز بن جوز اندر آب / بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر / آب در پستیست از تو دورتر
تا تو از بالا فرود آیی بزور / آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / کرد پای حوض کردن جاودان
کرد جو و کرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
مار میت از هست خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
می کنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات و ظن
می کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر بدانکه بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوش خوان بود کو در حمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغامبران
تا حمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز

ای دو

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که با طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
آنکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار بر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب علل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وییست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی

یک زمانی تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجره ست و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام بلقیس را که خالصا لامر الله جهد در ایمان تو که یک ذره غرضی نیست مرا در نفس تو و حسن تو نه در ملک تو خود ببینی چو چشم جان باز شود بنور الله عز وجل

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهد او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد رخش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نورش برآید بر سری
که که باشد کو بپوشد روی آب / طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا نوا دهم شاه وار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

تا سر بامی شنید آن نیک نام / تقتقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام بلقیس را هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغی ضمیری صفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ آن

قصه گوییم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا

چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماندست بی نوا / می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / میدریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق باخت
گرچه این کلک قلم خود بی حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه وری / هست بیجان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک هم با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که ازان آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صدفن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بی خبر کانکار نیست
من بگویم شرح این با صد طرق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

جازم کردن سلیمان عم در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولا که سرها می‌نهد
ساجد و مسجود از جانی خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرده و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد علیه السلام

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجاست این شاه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون

چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانهٔ ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کآنجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم من ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از اومید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و سجده آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی زما / وقت فطرت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم از دها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرز و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنانکه اندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / با وسر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ را بین تو که پندم میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گفت پیرش ای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش

او که

او که مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسد زو صدا
زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بوم همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که ما دیدیم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو
من همو را می شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با ما بگو

جواب آمدن جد مصطفی علیه السلام عبد المطلب را از درون کعبه

از درون کعبه بانگ آمد زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
باد و صد اقبال او محظوظ ماست / باد و صد ظل ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
پس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا بود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرش از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزند با هر ناخوشی
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدو دزد زین رز دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دو چارد انگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجا یابیم و جواب آمدن از درون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکابش امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان هم پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / برفزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش میدرید
گفته‌ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که‌اند این دم شکاری صیدجو
قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر کن شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیر آن خدا بین کورکین / تو چو سگ چونی بزرقی کورگین
گرد چه از صید غیر و مست ور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا که او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داورست
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون از اوست
هر که کژ جنبید پیش جنبشم / گرچه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این را روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز در / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ از خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده‌اند آن منکران / بر مثلهای بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند

شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در که شوید امروز باز
هر حویجی را بمن کردی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خو / از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در گرد شلغم پوز خویش / تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر بی‌پایان یک تای مو
آب استاده که سیرست و نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان روان / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته ست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم زن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین حسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / مملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا جاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی / میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی بد آید ز مرد در زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

کر تو نیکو بختی و سلطان زفت
تو بمانی چون گدایان بی نوا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی
تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال

بخت غیرست روزی بخت رفت
دولت خود هم تو باشی ای مجتبی
پس تو که بخت خودی کی کم شوی
چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی اشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد
خلق دیوانند و شهوت سلسله
هست این زنجیر از خوف و وله
می کشاندشان سوی کسب و شکار
می کشدشان سوی نیک و سوی بد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
لیس من مستقذر مستنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان
اخکر از حرص تو شد فحم سیاه
آن زمان آن فحم اخکر می نمود
حرص کارت را بیارایید بود
غوله را که بیاراید غول
آزمایش چون نماید جان او
از هوس آن دام دانه می نمود
حرص اندر کار دین و خیر جو
خیرها نغزند نه از عکس غیر
تا چو حرص از کار دنیا چون برفت
کودکانرا حرص می آرد غرار

لشکر بلقیس آمد در نماز
جن و انس آمد بدن در کار داد
همچنانکه در ره طاعت عباد
می کشدشان سوی دکان و غله
تو مبین این خلق را بی سلسله
می کشاندشان سوی کان و بحار
گفت حق فی جیدها حبل المسد
واتخذنا الحبل فی اخلاقهم
قط الاطایر الا فی عنقه
اخکر از رنگ خوش آتش خوش است
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن نه حرص کار نا حرص بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود
پخته پندارد کسی که هست گول
کند گردد ز آزمودن دندان او
عکس غول حرص و آن خود خام بود
چون نماند حرص باشد نغز و
تا بحرص از رفت ماند تار خیر
فحم باشد مانده از اخکر نفت
تا شوند از ذوق دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش
که چه میکردم چه میدیدم درین
آن بنای انبیا بی حرص بود
ای بسا مسجد بر آورده کرام
کعبه را که هر دمی عزی فزود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال
هر یکی شانرا یکی فر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان
مرغشانرا بیضها زرین بدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو
خاتم تو این دلست و هوش دار
پس سلیمانی کند بر تو مدام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند
دست جنباند چو دست او و لیک

بر دهد کر اطفال خنده آیدش
خل ز عکس حرص بنمود انگبین
زان چنان پیوسته رونقها فزود
لیک نبود مسجد اقصاش نام
آن ز اخلاصات ابراهیم بود
لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی مساجدشان نی کسب و خان و مان
نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
مرغ جانشان طایر از پری دگر
قبلهٔ افعال ما افعالشان
نیم شب جانشان سحر که بین بدست
نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
که سلیمان باز آمد و السلام
جمله را املاک در چنبر کشند
تا ز بانه آیدش بر سر چو برق
سنگ بر بندد ازین ایوان تو
تا ترا فرمان برد جنی و دیو
تا نگردد دیو را خاتم شکار
دیو با خاتم حذر کن والسلام
در سر و سرت سلیمانی کنیست
لیک هر جولاهه اطلس کی تند
در میان هر دو شان فرقیست نیک

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار
پس وزیرش گفت کین اندک بود
از چنین شاعر که از تو بحر دست

بر امید خلعت و اکرام و جاه
از زر سرخ و کرامات و نثار
ده هزارش هدیه واده تا رود
ده هزاری که بگفتم اندکست

قصه گفت آن شاه را و فلسفه
ده هزاری داد و خلعت در خورش
پس تفحص کرد سعی که بود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر
در ثنای او یکی شعری دراز
بی زبان و لب همان نعمای شاه

تا برآمد عشر خرمن از کفه
خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
شاه را اهلیت من که نمود
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
بر نوشت و سوی خانه رفت باز
مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این بخت بسیارست و ما را خرجها و خزینه خالیست و من او را به یک این خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست
درگهی را کازمودم از کرم
معنی الله گفت آن سیبویه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد
هیچ دیوانه فلیوی این کند
که بود بد ندی هزاران بار بیش
بلکه جملهٔ ماهیان در موجها
پیل و کرگ و حیدر اشکار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هر شرار
هر دمش لابه کند این آسمان
استن من عصمت و حفظ تو ست
وین زمین گوید که دارم بر قرار
جملگان کیسه ازو بر دوختند
هر نبی زو بر آورده برات
هین ازو خواهید نی از غیر او
ور نخواهی از دگر هم او دهد

شاعر از فقر و عوض محتاج گشت
جست وجویی آزموده بهترست
حاجت نو را بدان جانب برم
یولهون فی الحوائج هم لدیه
والتمسناها وجدناها لدیک
جمله نالان پیش آن دیان فرد
بر بخیلی عاجزی کدیه تند
عاقلان جان کی کشیدندش پیش
جملهٔ پرندگان بر اوجها
اژدهای زفت و مور و مار نیز
مایه زو یابند و هم دی هم بهار
که فرو مگذارم ای حق یک زمان
جملهٔ مطوی بیمین آن دو دست
ای که بر آبم تو کردستی سوار
دادن حاجت ازو آموختند
استعینوا منه صبرا او صلات
آب در یم جو مجو در خشک جو
بر کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو
محسنان با صد عطا و جود و بر
پیششان شعری به از یک تنگ شعر
آدمی اول حریصی نان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
چون بنان از گشت مستغنی ز نان
تا که اصل و فصل او را بر دهند
تا که کر و فر و زر بخشی او
خلق ما بر صورت خود کرد حق
چونکه آن خلاق حمد و شکر جوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست
ور نباشد اهل زان باد دروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح
رفت شاعر سوی آن شاه و بدین
محسنانها مردند و احسانها بماند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
گفت پیغامبر خنک او را که او
مرد محسن لیک احسانش نمرد
این رها کن زانکه شاعر بر گذر
برد شاعر شعر پیش شهریار
تا زنی شعری براز در درست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
لیک این بار آن وزیر زر جود
بر مقام او وزیر نو رئیس

رو بدو آرد بطاعت چون کند
روی سوی آن شه محسن نهاد
پیش محسن آرد و بنهد گرو
زر نهاده شاعرانرا منتظر
خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
زانکه قوت و نان ستون جان بود
جان نهاده بر کف از حرص و امل
عاشق نامست و مدح شاعران
در بیان فضل او منبر نهند
همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
وصف ما از وصف او گیرد سبق
آدمی را مدح جویی نیز خوست
پر شود زان باد چون خیک درست
خیک بدریده ست کی باشد فروغ
سر سری مشنو چو اهلی و مفیق
که چرا فربه شود احمد بمدح
شعر اندر شکر احسان کان نمرد
ای خنک آنرا که این مرکب براند
وای جانی کو کند مکر و دها
شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
تا نپندارد که با مرگ او و جان ببرد
وام دار است و قوی محتاج زر
بر امید بخشش و احسان پار
بر امید بوی اکرام نخست
چون چنین بد عادت آن شهریار
بر براق عز ز دنیا رفته بود
گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من به ربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / صد هزاران زین دلاور بهره است
بعد شکر کالک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش دهم از راه من / در رباید همچو کاهبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را ده و صد او عید کن / تو بمن بگذار وین بر من نویس
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اشکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق بلی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیله از او این هدیه را / بستدیم ای بی‌خبر از جهدها
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن / می توان بافید ای جان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرایی این وزیر در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون پند موسی را علیه السلام

چند آن فرعون میشد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشیٔ آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آن شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام آن نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه چون فرعون و هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشند شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدار است این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیفتید از شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر بپیش سر بر را / هین مکن سجده مرین ادبار را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و ز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت

عبادت

عبادت و ارشاد عابدان معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چی نامت چه است / تو زیان که و نفعت بر کی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آنرا جانم و این را حمام
من مرین را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تواند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل اربدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بزن / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهار او مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان بدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که میگیری بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی توانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمانی شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور بگیری عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتا
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وان دگر کاری که هستی زان نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بران عادت سلیمان نبی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نوگیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفیی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند که سر بر آور و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط یا حسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی دهان / نام من خروب ای شاه جهان
گفت فعلت چیست اندر تو چه رود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / من خرابی مسجد آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی بود
پس خرابی مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ من بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن جست و جو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگوی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی که مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او که نیکبخت و مرد مست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا خود می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

تا بعلم نقل کم بودی ملی　　علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آید کتاب　　جان وحی آسای تو دارد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان　　علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می رو سپس　　رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر　　بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر باد انگیز تست　　ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست　　ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر　　از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست　　عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول　　مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود　　هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست این سو رنج فکرت بر دماغ　　که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی　　سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب　　تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود　　جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک　　پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود　　خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن　　تا رهد جان ریزه اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح　　تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند　　دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن　　دادن تیغی بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست　　به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران　　فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان　　تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او　　واستان شمشیر را زان زشت خو

آنچه

آنچه منصب میکند با جاهلان　　از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت　　مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود　　چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست　　طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد　　یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد　　اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد　　جاه پنداشت و در چاهی فتاد
ره نمی داند قلاوزی کند　　جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت　　پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا　　ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر　　عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم　　عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب　　که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش　　که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی　　که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام　　شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست　　بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا　　که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید بالباب　　هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده　　هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی　　همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان　　انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی　　ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان　　سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو　　بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا　　از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را　　تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه　　صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد　　گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار　　جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی　　ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین　　این خیال اندیشکان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو　　گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم　　او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند　　مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان　　پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم　　خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک　　تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز　　رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم　　خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت زده　　زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت　　پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب　　چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد　　لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام　　تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ　　نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام　　تنگ تر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی　　این درازی در سخن چون میکشی
از کمال رحمت و موج کرم　　میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو قصه است که گفته می آید

بود شاهی بود وی را بنده‌ای　　مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی　　بد سگالیدی نکوبین داشتی

گفت

گفت شاهنشه جراتش کم کنید　　ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون　　چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف　　تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تند از خری　　هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است　　خود مدان کان دو ز فعل آن خسست

در تفسیر این حدیث مصطفی م ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

در حدیث آمد که یزدان مجید　　خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود　　آن فرشته ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا　　نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی　　همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف　　از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر　　از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود　　نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب　　وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند　　آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست　　همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل　　رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد　　گوییا از آدمی او خود نزاد
وصف جبریلی درایشان بود و رفت　　تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود　　خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست　　این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند　　در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید　　آن ز حیوان دید ناید بدید
جامه‌های زرکشی را بافتن　　درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه   یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش   ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست   که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز   نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش   صاحب دل داند آن را یا دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف   آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را   زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم   حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند   انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود   چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین   ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیت که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا وقوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد   بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست   عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست   هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر پلیدی خورد او افیون شود   سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد   نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش   کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه واپس سوی کره چنانکه مجنون گفت هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقش یقین   می‌کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان   میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی   ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بود بدن   می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود   عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست   چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ   رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا   کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها   ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم   ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار   کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن   گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای   تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها   در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن   پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها   همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال   مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر   سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند   گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ   خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر   که بهالد افکند تن در آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست   از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم   در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن   بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود   گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق   غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا   وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنا ز جنس   کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام   که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام   که سوی شه بر نوشتست او پیام
قصه‌ای پر جنگ و پر هستی و کین   می‌فرستد سوی شاه نازنین

کالبد نامه‌ست اندر وی نگر   هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان   بین که اندر حرفش هست درخور شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن   نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان   ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب   کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم   زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را   تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب   زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان   متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو   تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری   زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش   گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ   باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید   سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه دستار بزرگ آنکس که بربود دستارش و بانگ میزد که باز کن ببین چه می‌بری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود   در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم   چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته   ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت   چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین   در درون آن عمامه بد دفین
رو بسوی مدرسه کرده صبوح   تا بدین ناموس او یابد فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن   منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را   پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر   باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری   باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کو آنرا بدست خود بمال   آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت   صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او   ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار   زین دغل ما را برآوردی ز کار

نصیحت دنیا که اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را نمودن بو فا طمع دارند کان

گفت بنمودم دغل لیکن ترا   از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت   بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد   آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم   وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان   بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب   مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق   حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق   بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار   بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز   فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو   بر طبق آن ذوق وان نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن   چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استاد آن شده   در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان   آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود   آخر مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترق   چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر   آخر آن چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین اول با گشاد   آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را   پیش تو برکند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت   ورنه عقل من ز دامش میگریخت
طوق زرین و حمایل بین هله   غل و زنجیری شد آخر سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر   اول و آخر در آر اندر نظر

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مبعودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ور نه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / او ز مرد عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش‌گرم‌دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
بردت مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی جاذب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام

در بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرین رسد
عدل قسامست و قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبو فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود
ای بکرده اعتماد و اتقی / بر دم و بر چاپلوسی فاسقی
قبهٔ بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
زر و جو بر قست اندر نور راه / راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهل او بی‌حاصلند / هر دو اندر بی‌وفایی یک دلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود نبی با نبی کی ضد شدند / معجزانی از نبی کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقلی نگردد اندهان
نفس بی‌عقلست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاکی مردهٔ زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ اطلال‌هاش
این هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب و سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که شد آن اژدها
جادوئیها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا بدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کآخر شد او اول بدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته‌دل شدی از کار خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند / چشم‌بندی تو را رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / پشت فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی‌بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

بومسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر / هل تو اول لعنت آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم‌زاده / نصف قیمت لازمست از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری می‌کند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد آن خفیف / می‌نویسد رقعه بر طمع رغیف

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجرا

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور از او و همت او کین قدر / از چرا آمد پدیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی صد گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جراکم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد می کنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگو از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعهٔ / سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن بنگرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف گفت او ظاهر می نمود که آن شکر لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد حمد و ثنا
شکرها و حمدها بر می شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نزند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود تفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات جان / پس چه باشد واسع ارض الله کلان
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی حدست / دانهٔ را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش

حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی هایهو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / میبرند از حال انسی سر و بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مر محک را ره بود در ستر قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر باد و بودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابا یزید رحمة الله علیه از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید / جان او از باد باده می چشید
کوزهٔ کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
می کشی بوی و بظاهر نیست گل / بی شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامهٔ / هر دم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم برگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت آن وحی غیب ای شیرمرد

قول رسول علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن روح طبعی هم فنات / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زاده شد آن شاه و نرد عشق باخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جملهٔ خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد که دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد آن جوان / از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌ش دُر گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجراگاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان که آن شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را / برنتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن برجهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش برآید بر سُها
عالم تاریک روشن می‌شود / کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روزافزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته‌ست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه / کو منافق بود و آب زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم غمگین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا می‌گشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام / آن همی گو که همی سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه جنگش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی مر تن پر غرم را
عقل او مر عقل شاهان را فزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد
گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید
آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابو الحسن خبر دادن ابایزید رحمة الله علیه از بودن و احوال او

همچنان آمد که فرموده بود
بو الحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم
درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور
ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی
یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود
گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم
قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی
ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب
عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید
آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعهٔ دیگر نبشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نبشت آن بدگمان
پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شه
ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد
هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار
او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست
گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر
بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست
مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش
هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند
خاصه این گر خبیث ناپسند
گر کم عقلی مبادا گبر را
شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او
شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح
کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغامبر که احمق هر که هست
او عدو ماست و غول ره زنست

هر که او عاقل بود او جان ماست
روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم
زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده
نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان که لطیف و روشنی
نیست بوسهٔ کون خر را چاشنی
سبلت گنده کند بی فایده
جامه از دیگش سیه بی مایده
مایده عقلست نی نان و شوا
نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش
از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر
کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی
لقمهای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست
فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور
خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی
که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
از علوم و از معانی خوب بکر
عقل تو افزون شود از دیگران
لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد
نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم
کو همی جوشد ز سینه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها
کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا
از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکه کسی با دیگری مشورت میکرد گفتش مشورت با کسی دیگر کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی
کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش یار غیر من بجو
ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ
نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست
دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود از منی
کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست
جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم
من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن
هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت
تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت
یا برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کین ناخوش خبر
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن
مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن
که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی
عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش
عقل چون شحنه‌ست بر نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست
پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش
دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که بر آرد موش دست
نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چه شیر شیر افکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان
نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزموده‌گان بودند

یک سریه می‌فرستادی رسول
بهر دفع کافر و جنگ فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای
زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل و ز ما و منی
میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگی قوی
استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف
آتش آن بی‌هنر می‌گردد تلف
هین مکن پیز از تصرف کردنم
وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست
حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندست است خواندست ذو الجلال
اسپ تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفا
بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم
تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دم یغا روید
تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو
زان دو پی تمکین تو بر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست
هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا
هست هر اسپی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص
زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند
زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند
در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست
منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی
در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یک یک می‌شمر
هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون
ده صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است
می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن
کیمیای بس شگرفست این سخن

این زمان گر هست نفس ساحرش — گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو للسلام
خواجه باز آ از منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل — از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت — اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند — در متاع فانیی چون فانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اند از مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست — وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرقه سرگین آن جوان — میزند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بی قرار — پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گواه — کز گزاف دل نجوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص — نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشت همچون موکل میکشد — که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست — یافتش رهزن گزافه جستن است
تفرقه جویان جمع اندر کمین — تو درین طالب رخ مطلوب بین
مرده کان باغ برجسته ز بن — زنده کی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر — کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو — کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست — زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقر کاهی نباشد بی قرار — بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن — سرور لشکر مگر پیر کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد — غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا — پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر — هست چندین پیر و از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین — سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست — این نشان پختگی و کاملیست

برگ

برگ زرد و پیش آن موی سپید — بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نورسیدهٔ سبزفام — شد نشان آنکه آن میوه ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست — زردی زر سرخ رویی صیرفیست
آنکه او گل عارضست ار نوخطست — او بمکتب گاه و مخبر نوخطست
حرفهای خط او کژ مژ بود — مزمن عقلست اگر تن میرود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند — یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر درنگر — داد حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب — همچو سیماب ای دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس — دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو — بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب — ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب — پیش پیغمبر سخن زان سردلب
دست میداد ش سخن او بیخبر — که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست — بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین — دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد — نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را — حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش — لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز — همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبافسون — با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد — او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال — چونکه می‌بینی چه جویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتها — اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهانت ست این دم جام او — گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو گرمیست نک گرمی و مست — گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن رسول علیه السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو — چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه والنجم و سلطان عبس — لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان — چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک — که بخر این را بجای نافه مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ — زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج کاج — تا کم کالای بد یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را — آن چریدهٔ گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت — خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن — گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر — سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا — این فسون دیو پیش مصطفا
صد هزاران حلم دارند این گروه — هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند — زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز — نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شگفت — همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود کین — در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست — نی مییی که مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل — سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند — دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند — دار را دلدار می‌انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست — زان کرم میکرد بی خود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید رحمة الله علیه و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون

چون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود — زین سری گر زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده — ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آمد نداند یک لغت — چون پری هست این ز ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی
شیر گیرا خون نره شیر خورد — تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن — تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می‌بود این شر و شور — نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست — هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود — زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا — چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه — کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید — باژگونه از تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون — وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد — حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت وان مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بی‌خودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن خود تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمانی خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام

پرتو مستی بی‌حد نیم / چون بزد همت فرو کشتابه غیبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی‌ادب را می چنانتر می‌کند

گر بود

گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بتر می‌شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست ره‌زن بستدند
گفت پیغامبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / وی بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزموده بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی‌نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته‌کش کوته تگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر زدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن‌بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش‌نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره گردد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن شود
کز شب مظلم بتر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ور نه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلست / دشمن هر جا چراغ مقبلست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعلست / او دلیل و پیشوای قافلست
پیرو نور خودست آن پیشرو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویشست ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست اندر وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
تا امید اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش که زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی او می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل وان دیگر مغرور ابله مغفل لاشی و عاقبت حال هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشکرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

بس

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

باژگونه خواندن وضوکننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضلت هست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را بوقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی ورد خوب آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده در پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست چست / هین مرو معکوس عکسش بند سست

از پی سوراخ بینی رست گل   بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر   جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا   بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست   تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم   دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن   چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس   شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر   بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور   از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود   میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست   خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت   راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت   رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف   که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام   نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را   چون نگشتم همره عاقل چرا
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت   می ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست   باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام   مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ   تو بسی اشتر بقربان کردهٔ
تو نگشتی سیر زانها در زمن   هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم   تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو   ثانی بر دیوار کهگل بست تو
و آن سیم پندت دهم من بر درخت   که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن   که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت   گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور   چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم   ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو   بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود   که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله   ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت   که مبادا بر گذشتهٔ دی غمت
چون گذشت و رفت چون غم میخوری   تا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کای جهال   هیچ تو باور مکن پند محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد   ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین   باز گو آن پند خوب سومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان   تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک   تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو   تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا   چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق   فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم   خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر   پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانک خس رود   نی بسباحی چنانک کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب   مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی   اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان   یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فگند   آب میبردش نشیب و که بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد   ای دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ   که برفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند   پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب   ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم   تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند   احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابهٔ   با حماقت گشت او همخوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر   عقل میگفتش الم یأتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا   همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من   وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریای وطن   آبگیری را نسازم هم سکن
آب بی حد جویم و ایمن شوم   تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با توست   با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها   تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود   پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست   دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس   یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند   آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت   عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود   چونکه ایمان نیست ایابش چون بود
این تمنی هم ز بی عقلی اوست   که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود   نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم   می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار   پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش   هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد   بانگ لو ردوا لعادوا میزند

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدمست و علی هذا بقیت الاضداد و الازواج

عقل ضد شهوتست ای پهلوان   آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست   وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل   هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا   چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را از آسیب من   که نهٔ اهل فراز و شیب من
عقل را گر ارهٔ سازد دو نیم   همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را   عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی   گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال   حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن گفت و گو   نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت نی نسبت مرا از خاکدانش   نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌ام من بنده زادهٔ کردگار   زاده از پشت عبیدش و جوار
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل   آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک   مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان   هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت   از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک   اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو   خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست   مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش   که ازو پرورد جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم   زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس   هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق   که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک   در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی   بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی   شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست   غیر اگر دعوی کند او ظالم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی که کنی با حق تو دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌توانی کشید زهر ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنیم لیک خاری را گلستان میکنیم

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست با او مانند وی است وقصهٔ محاورات موسی عم که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

آن یکی آمد زمین را میشکافت ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله تو این بد من مران تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گلزار و گندم زار این تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافد بنشتر ریش غر کی شود نیکو و کی گردد بتر
تا نشوید خلطهایت از دوا کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را بردریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک که ز شستت وارهانم ای سمک

جواب گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را

گر پذیری پند موسی وارهی از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بند هوا که ملکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی که در افکندی بمکر اینجا دوی
خلق یک دل را تو کردی صد گروه جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا جادوی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب که ز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو بر گردی و بر گردد سرت خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان ساحل یم را همی بینی دوان
ور تو باشی تنگ دل از ملحمه تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفت تا شام و عراق او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین او ندیده جز مکر و مکین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند جز که قشر خربزه

گه بود افتاده بر ره با حشیش لایق سیران گاوی با خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حسی مدرکی را از آدمی نیز مدرکات دیگرست از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ورست و بی خبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مدرک نیست اگر چه بحکم حال منکر بود آن را از منکری او اینجا جز بی خبری نمی‌خواهیم درین مقام

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده برکند جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش تا نمایی زلف و رخساره بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم فن من اینست و علمم مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق هین مکن تکلیف مالیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین دانکه معزولست ای خواجه معین
تو که فرعونی همه مکری و زرق مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن گوش و بینی چشم میتواند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زبان چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست ماند ای آتش آن پری گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل آن نور و دید از چه قبطی را ز سبطی بر گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده ور چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این گونه گونه می‌نمودت بهر دین

درخور بستر بد و طغیان تو / تا بدانی گوشت در خورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلحت امراض درمان پذیر
تو بنا و بلا می کشتی از آن / کور و کرگین هست از خواب گران
آن طبیب و آن منجم در طمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نهٔ / تند و خوان خواری و مسکین بونهٔ
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیوخانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصاام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند دربند آن غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شارعی که ذو الجلال / برگشادست از برای انتسال
تو زدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را برکند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت که بزد / تا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو / می دهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویند صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ورنه ناید تیر از بخشایشت / نی پی نادیدن آلایشت
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

در بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدنست تا در وهم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته ای بی نماز / وان هوا را کرده ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست آن صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی ع م اسرار فرعون را و واقعات او را بظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

ز آهن تیره بقدرت می نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر میشدی
نقشهای زشت خوابت می نمود / می رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس
این حدث بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندا می آمدت از هر جماد / که ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می کردی و مات / تا نبینی خود ز خواب و واقعات

چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو

بیان آنکه در توبه همیشه بازست

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه ست باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه ست زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفتن موسی ع م فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون آن چهار کدامست

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعدههای مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره ام را سبزهٔ پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
گفت از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / کشته ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرده خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر / باز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این علتهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون شوی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ / میزنی بر خانه بی اندیشه‌
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لان اعرف

خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی نهان شد زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانهٔ اجرت گرفتی یا کری / نیست ملک تو بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست

هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره بر کن از این قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نبرده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بی خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سیم / که دلم زاضطرابش گشت کم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک که اکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذبوا الله و رسوله

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نی نژند پیری آید بر تو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم / نی بدندانها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعفت ملال
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشاد اندر مژدهٔ عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل / عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کو مر مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد / که نگردد آب اقبال تو دُرد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود در یاب ای شه نیکو خصال

وقت

وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشت ای کل کلک
عیب کل را خود بپوشاند کله / خاصه چون باشد کله خورشید و مه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعدست و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب چون زهره‌ات برجای ماند
زهره‌ات ندرید تا از زهره‌ات / بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهرهٔ کز بهر حق کان بدرد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی این حکمتست و این عمی / تا بماند لیک این حد تا چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نه چندان که ناسور شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانهٔ صد درختستان عوض / حبه را آمد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی قرار / هست شد زان سوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود فا او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیک در یابی قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گر شدست
الله الله زود بفروش و بخر / قطرهٔ ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز قطره لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
هین که یک بازی فتادت بو العجب / هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت با هامان بگویم این ستیر
شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان مگو این راز را
کور کمپیری چه داند باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر

ناخنی که اصل کار است و شکار
کور کمپیری ببرد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا
ناخنان زین سان دراز است ای کیا

ناخن و منقار و پرش را برید
وقت مهر این می‌کند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد
خشم گیرد مهرها را بر درد

که چنین تتماج پختم بهر تو
تو تکبر می‌نمایی و عتو

تو سزایی در همان رنج و بلا
نعمت و اقبال کی سازد ترا

آب تتماجش دهد این را بگیر
گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز
زال بد رنجه شود خشمش دراز

از غضب شوربای سوزان بر سرش
ریزد و بر سر شود کل مغفرش

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
یاد آرد لطف شاه دلفروز

زان دو چشم نازنین باد لال
که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال

چشم مازاغش شده پر زخم زاغ
چشم نیک از چشم بد بادرد و داغ

چشم دریابسطتی کز بسط او
هر دو عالم مینماید تار مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود
همچو چشمه پیش قلزم گم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها
یافته از غیب بینی بوسها

خود نمی‌یابم یکی گوشی که من
نکته‌ای گویم از آن چشم حسن

می‌چکید آن آب محمود جلیل
مین بودی قطره‌اش را جبرئیل

تا بمالد در پر و منقار خویش
گر دهد دستوری اش آن خوب کیش

باز گوید خشم کمپیر ار فروخت
فر و نور علم و صبرم را نسوخت

باز جانم باز صد صورت تند
زخم بر ناقه نه بر صالح زند

صالح از یکدم که آرد با شکوه
صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همی گوید خموش و هوش دار
ور نه در رانید غیرت پود و تار

غیرتش را هست صد حلم نهان
ور نه بر سوزید یکدم صد جهان

نخوت شاهی گرفتش جای پند
تا دل خود را ز بند پند کند

که کنم با رای هامان مشورت
کوست پشت ملک و قطب مقدرت

مصطفی را رای زن صدیق رب
رای زن بوجهل را شد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد
کان نصیحتها بپیشش گشت سرد

جنس سوی جنس صد پره پرد
بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی رضی الله عنه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضا
گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی‌آید بدست
ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما
گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمی‌داند بدست
ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو
او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان
دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم
که بدرد از میوهٔ دل بسکلم

گفت طفلی را برآور هم ببام
تا که بیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل
وارهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران
تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست
جاذبش جنس است هرجا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملائک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند زان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته
دیدهای عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان بزشتی آن حسد
آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد
که نخواهد خلق را ملک ابد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته
می‌نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا میخواه دفع این حسد
تا خدایت وارهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون
که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا زان میدهد
که بدو مست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش
کو زمانی میرهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان میکند
کز دو عالم فکر را بر میکند

کرد مجنون را ز عشق پوستی
کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران اینچنین می دارد او
که بر ادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی نقل را

خیمهٔ گردون ز مستی خویش
بر کند زان سو بگیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غره مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو

اینچنین می را بجو زین خمها
مستی‌اش نبود ز کوته دمها

زانکه هر معشوق چون خنبیست پر
آن یکی درد و دگر صافی چو در

می‌شناسا هین بچش با احتیاط
تا میی یابی منزه ز اختلاط

هر دو مستی میدهند لیک این
مستیات آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روحند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او
که بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی
در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت آن فرو ناید به پست
که دلش خالیست در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

زانکه عقلش غالبست و بی ز شک
عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنستر فرعون را
برگزیدش برد تا صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید
که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود

بگذر ای مومن که نورت میکشد
آتشم را چونکه دامن میکشد

میرمد آن دوزخی از نور هم
زانکه طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مومن گریزان آنچنان
که گریزد مومن از دوزخ بجان

زانکه جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که مومن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان

جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی
ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته
نفس و عقل و هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا بود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بس است
که ببینی بر عدو هر دم شکست

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت
گفت با هامان برای مشورت

وعدهای آن کلیم الله را
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان چو تنها اش بدید
جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریها کرد آن لعین
کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه
اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو
کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج
سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما
رو بگرداند گریزد بی عصا

تا کنون معبود و مسجود جهان
بودهٔ گردی کمینه بنده کان

در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده‌پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبوده‌ست و مباد اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان‌مان خواجه‌تاش‌مان شوند / بی‌دلان‌مان دلخراش‌مان شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولت است / که دوادو اول و آخر لت است
گر ازین دولت نتازی خز خزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پرزهر شد آن گیج مست
چون می پرزهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته‌ای افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است این تکبر پس چرا / کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو
آن کُه کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر او است کو را گردنی است / سایه که افکنده‌ست بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها او کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود احمق‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
شرح این در آینه‌ی اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتارها / اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه‌ی دولت رسیده تا دهان / او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و بجا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نه دست نه پا نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / بازبستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بجو / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغامبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت پیغامبر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریت از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون‌جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مُر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیل بس مهیب / اهل شهر افغان‌کنان جمله ز بیم
گفت پیغامبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزه‌ی خود افکند / تا شود در امتحان آن سیل‌بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان‌روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بررسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی می‌شود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی‌امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی‌گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را حق بر قبطیان خون کند / سبطیان را از بلا محفوظ کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه و مست
نیل تمییز از خدا آموخته‌ست / که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری بی قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاق و ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث دهری که منکر الوهیت و عالم را قدیم میگوید بحث کردن سنی با فلسفی

دی یکی می‌گفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است

فلسفیی گفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چون داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ
از حماقت کاندرین پیچیدهٔ
چیست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحث عمیق
بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه
گشت هنگامه بران دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست
بی گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی گهست
نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتهٔ خلاق را
روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید
آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من
نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است
در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
من همی بینم مکن در من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست
بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود
مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان
همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من
جز که زردی و نزاری روی من
اشک من بر رخ روان میرود
حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی
که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین
کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان واقف شوند
از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان
نقد قلبی را که باشد آن نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیرانان شویم

تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند
هر دو خود را بر تف آتش زدند
آن خداگوینده مرد مدعی
رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را
کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل
کش مسما صدر بودست و اجل
صد هزاران زین رهها اندر فره
بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب
در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق
وز حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر همارة زرد رو
یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران
کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که در آنجا مخبری
یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان
تا قیامت میدهد زین حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر
سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری
وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب
صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن
یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو هین ای غبی
حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست
آن ز حکمتهای باطن مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست
همچو نفع اندر دواها کامنست

تفسیر این آیت که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق نیافریدیمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان
که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی بر بوی آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام
بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست
وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر میشمر
این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان
وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات
در پی آن تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی
آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این
عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده
هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو
تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام
بر توکل می نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد
چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که او افسرده نیست
جز رونده و جز درنده پرده نیست
همچنین هر کس باندازهٔ نظر
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود در محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل
پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وامی نهد
بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست
هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین
در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او را قبول کرده و رنجیدن ندیم ازین شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص
در شفاعت مصطفی وار ابر خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد   در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان   راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست   زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی   ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر   او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو ننهیم منت ای کریم   لیک شرح عزتست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی   زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ء   خویشتن در موج چون کف هشته‌ء
لا شدی پهلوی الا خانه گیر   این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد   اوست بس الله اعلم بالرشاد
و آن ندیم رسته از زخم و بلا   زین شفیع از ره و برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام   رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد   زین تعجب خلق در افسانه شد
کر نه مجنونست یاری چون برید   از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن   خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بیزاری گرفت   با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی   کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص   آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید   خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان   او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه   من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر او لا کرده ام   که بسوی شه تولا کرده ام
شاه اگر ببرد بقهر از تن سرم   هر سری را صد دهد باز از کرم
کار من سربازی و بی خویشی است   کار شاهنشاه من سربخشی است

فخر

فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید   ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود   فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیاید یک عبارت در جهان   که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید   از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام   لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه   گشت آن الفاظ جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید   تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست   لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

گفتن خلیل مر جبرئیل را عم چون پرسیدش الک حاجة خلیل جوابش داد که اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل   من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد   که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم   ور نه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان   واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه   مومنان را زانکه هست او رابطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان   حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست   لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک   پیش ضعفم بد نماید فعل نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام   قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید   عامه را تا فرق را توانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار   پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف   تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند   باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا   سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر   جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند این جهان کاشتنست   هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود   بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری   منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد   یا فزونی جستن و اظهار خود
و آن فزونی هم پی طمع دگر   بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی   که صور زیتست و معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست   چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سوال از فایده است   جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین   نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست   ور حکیمی چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه خضاب   جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی عم حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب   نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا   وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا   نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ور نه تادیب و عتابت کردمی   بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما   باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را   پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی   بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سوال   هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب   همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی   همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا   و ز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم   تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خوش   پاسخش آریم چون بیگانه وش
خرفروشان خصم همدیگر شدند   تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب   چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین   تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام   خوشه هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می برید   پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری   چون کمالی یافت آن را می بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست   که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه   کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن   فرق واجب می کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی   که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا   گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست   روحهای تیره و گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه   در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه   همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان   تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو   جوهر خود گم مکن اظهار شو

در بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست در این دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ   همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود   راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش   روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ء   دوغ را در خمره جنباننده‌ء
تا بجنباند بهنجار و بفن   تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ء کان جزو اوست   در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مومن وحی ما را واعیست   آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام   پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد   گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود   ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست   که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست   که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می نماید هست پوست / وانکه فانی می نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابهٔ مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال / که ببیند اندر بیداری بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن اینچنین سر را سگیست
خواب عامه است این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین / بشنو از مینا گران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کار سازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودکانه که قلعه گیری نام کنند آن کودکی چیره آید بر سر خاک توده بر آید ولاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر رشک برند که التراب ربیع الصبیان پادشاه زاده چون زقید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم من ازین اکسون رستم بیکسو جستم وآتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کآن پسر ناگه بمرد / صافی عالم بدان شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
این دم غم می بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تشبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وآن ز یک روی دگر احیا و برگ
این یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری با یدم
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / می کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ درشت
جان سر برخوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
زان همه غرها درین خانه هست / هر دو گامی پر ز کژدمها جهست
باد تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او / تا نماند زین تزوج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفل خود حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرص شان دادست جد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی کالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست / نی اسیر حرص و فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی / نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه ای آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / می کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و دادش دختری   از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت   چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن این خصالش آنچنان   کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع   حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک   در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا   ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را   با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود   عاشق شه زادهٔ با حسن و جود
جادوی کردش عجوزهٔ کابلی   که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت   تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی   گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
آن نود ساله عجوزهٔ گنده کس   نه خرد هشت آن ملک را و نه نس
تا بسالی بوده شه زاده اسیر   بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود   تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر   او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده   وین پسر بر گریه‌اش خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات   روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر   عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سرست   چاره او را بعد از این لابه گرست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست   غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود   دستگیرش ای کریم و ای ودود
تا ز یا رب یا رب و افغان شاه   ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر   که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی   بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی   در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست   بحر بی‌شک منتهای سیلهاست

هم

هم ازو گیرند مایه ابرها   هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت   گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران   جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار   نک بر آرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف   نی ز شاگردیِ سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او   تا نماند شاه زاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور   پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله بازکاو آن جای را   تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول   زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد   پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان   سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن   در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد   وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز   ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان   که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد   روی و خوی زشت فا مالک سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود   کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن   که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد   تا سه روز از جسم وی گم شد فواد
سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت   تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود   اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن   کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش   تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور   وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت   سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آنکه شه زاده آدمی بچه است خلیفه زادهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده الی آخره

ای برادر دانکه شهزاده تویی   در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو   کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود   دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وزین قلق   استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند   که بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر   کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست   عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست   حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها   انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دم عقده گشا   راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست   شاه زاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی   نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبختی نی دنیات خوب   نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد   پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا   وارهاند زین و گوید بر تر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر   نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او   سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت   کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال   در شبیکه و در بر آن پر دلال
نی بگفتست آن سراج امتان   این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود   صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر   پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا   تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون   چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه   چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون   چون ز ابرار آیی جدا و ز یشربون

گر

گر ببینی یک نفس حسن ودود   اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را   چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شه زاده رسی در یار خویش   پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب   زودتر و الله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت   هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد این عثار   که نبیند شیب و بالا را جهار
بوی پیراهان یوسف کن سند   زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین   کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار   هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند   جسم و عقل و روح را گربین کند
صورتش نورست در تحتی تار   گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود   دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر   همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب   میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی   عاشق آن بینش خود میشوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف   که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب   تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر   دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده   که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند   از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار   جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب   الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند   از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی   او ازان دقت نیابد راه کوی
موج بر روی مینزند بی احتراز   خفته پوید در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید   آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری

عیال جلو می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر قحط سال / بود او خندان و گریان جمله عیال
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیاه استاده است / در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست / گر دم صلح است یا خود ملحمه ست
گفت در چشم شما قحطست این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌نهم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
با پدر از تو جفایی میرود / آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم / چونک اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر صورت بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل بود

من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه ست لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانک آکنده ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند میگفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا شان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
چون بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی ما گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان او / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا بر آرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باورست / جان شرک از باوری حق برترست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنانک از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بنا خواه تو باز

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مره

همچو پیغامبر ز گفتن و ز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان / خفته اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
میرود که آنجای بوی آبهست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانک آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید

در بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخره استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منتصب تعلیم نوعی شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هر چه میخواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنید آن حلقه در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / حلقی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید / نیشکر گردید ازو گر چه نیید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه جان بخش کانرا سامری / گرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
گر امین آیید سوی اهل راز / وا رهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند و گوش بند / که ازو بازست مسکین و نژند
زان کله هر چشم باز آن راسدست / که همه میلش سوی جنس خودست
خود برید از جنس باشه گشت یار / بر گشاید چشم او را باز دار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش

کسری کم کن نه تو مستنبطی / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله چون نبی نیستی ز امت باش چونکه سلطان نه رعیت باش پس رو خاموش باش از خود زحمتی و رای متراش

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سر کشی ز استاد راز با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ورنه بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف / کز زکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند / می نماید کوه فکرت بس بلند
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه با مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن / چشم آخربین را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا ببندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ شکایت استر با شتری که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن تو کم در رو می آیی این چراست و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه میکند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه اش شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر تو که مثال مومنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی آسفی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دید بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر چشم حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشنترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و رهنمودن و یاری دادن بدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و گرد چشم از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی زاهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفی
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی نبود اندروی عمل
غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی عالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا رب اندر چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری سبو که شما سبطیان بهر خود بر میکنید از نیل آب صافست و سبو که ما قبطیان بر می کنیم خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبط اینک می مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را از آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد صاف و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم | که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم | پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم | بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او بر آب کرد | بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه | که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد | قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت | بعد از آنش گفت کای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست | گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد | از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را | صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو | بر عباد الله اندر چشم تو
چشم بنشان چشم بگشا شاد شو | عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف | چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود | جز مگر کان کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش | جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن | چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا | کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست | حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد | گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری | زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند | کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی | چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان | اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها | پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو درکشیده چادری | رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو | همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز | که کند کحل عنایت چشم باز

ور نه پشک و مشک پیش اخشمی | هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال | باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصه را | زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن | آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب | هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک | که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان | دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد | هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا | آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغامبر از آن | چون نمی‌بینند روی مومنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق | که سبق برد است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست | تا که وحی آمد که آن روی خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر | تا نبینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام | تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون | نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت پرست | کان دو چشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب | کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس بی‌پاسخ است این نقش نیک | که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود | پاس آنکه کردمش صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون | پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن | سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد | پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا | لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان | که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر | تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق | گوهری گردد ببرد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد | در جهان گیری چو مه شد اوستاد

های طلسم است این و نقش مرده است | احمقانرا چشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی میزند | ابلهان سازنده اند او راسند

در خواستن قبطی از دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من | از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود | زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود | یا بلیسی باز کروبی شود
تا بفر دست مریم بوی مشک | یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت | کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست | هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا | تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توی ما در میان | هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت | از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا | لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ | از دل قبطی بجست و غرهٔ
که هلا بشتاب ایمان عرضه کن | تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان آخر اختند | مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت | حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو | کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد | چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود | برد سیلم تا لب دریای جود
من بسوی آب رفتم سوی سیل | بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر | گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری | تا بحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب خوار | کشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد | صدق وعدهٔ کهیعصاد
کافیم بدهم ترا من جمله خیر | بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم | بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهاران نرگس و نسرین دهم | بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی دارو درمانت کنم | گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا | تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب | که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر | که نزاید ماده مار او هم از نر
خون نیامیزم در آب نیل من | خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل | که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی | باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده | نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون | نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم | تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند | در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان | بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی | غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد | پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو | از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده | زین عجب‌تر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما | روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغامبر ترش | از چه گشتست و شدست او دوکش
خاصه گفتندی که سوی چشمتان | می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا | خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن | منعکس صورت بزیر آی جوان
آن درخت هستی است امرود بن | تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار | پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان | یک جهان پر گلرخان و دایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات از امرود بن مینماید

تا که چنینها نماید چشم آدمی را از سر امرودبن و از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنجا آن مرد می‌دید خیال نبود این جواب مثالیست نه در مثل مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن رفتی هرگز آنها را ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی میخواست تا با مول خود   بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت   من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست   چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد   کیست آن لوطی که بر تو می‌تند
تو بزیر او چو زن بغنوده   ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت   ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان با برطله   کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت   که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش   زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی   که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من   هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن   گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان   کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست   این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو   تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان   هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک   تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون بر او   گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود   که برو دیده کژ و احوال بود
چون فرود آیی ازین امرودبن   کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این   شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از آن کشی جد   مبدلش کرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا   راست بینی بخشد آن چشم ترا

راست بینی گر بدی آسان و زب   مصطفی کی خواستی آن از رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست   آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن   که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت   چون سوی کشتی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند   شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا   این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال   که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما   اصله ثابت و فرعه فی السما

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم   که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست   امرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او   بعد از آن برگیر او را از امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب   چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را   گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان   آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ   از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا   چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست   چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن   ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی   امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو   جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق   فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود   بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند   شیخ الحاح هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون   نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش   لابه میکردش دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن   نیست ما را [illegible]

پاره پاره گردمت فرمان پذیر   من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین   تا ببندد این دهانهٔ آتشین
گفت یا رب میفریبد او مرا   می‌فریبد او فریبیده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش   تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست   هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان   پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها   وادهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه   تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا   آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند   تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد   سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو   لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جو
آکل و ماکول آمد جان عام   همچو آن برهٔ چرندهٔ از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد   کو برای ماچرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی   بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر   تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنست
شمع تاجر آنگهست افروخته   که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش   خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ   پردهٔ هوش است و غافل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش   هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که او بیند که نیست   زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین   سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر   قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا   آن دمی و آدمی و چارپا

چون

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند   زان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونست هان سیرش مکن   تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی‌تف آتش نگردد نفس خوب   تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان   آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش   کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود   یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد   هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو   نیست آن من در اینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او   هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش   که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب   می‌فروپوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته   گردها از درکش ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا   دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز   اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد   وز جمادی در نباتی او فتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران   سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید   سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست   جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو   پس [illegible] میل و [illegible] جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت   [illegible] بجنبد [illegible] این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش دران نسیان خویش
باز ازان خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد ازان غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان ببیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن چو اخصا است و این چون ختنه است

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند با حق تعالی که روزیهای ما را فربه گردان و زود بما رسان که ما را صبر نماید

این سخن پایان [illegible] یا / هین رها کن آن خران را در کیا
تا همه زان خوش علف [illegible] شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خرانرا طعمهٔ ایشان کنیم

این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خرانرا طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخور دهد
کان شهی که می ندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد ازان عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عاقلی / گر حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ز غافل نبودی نفس تو / کی چنین گردی جنون و نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست پس یا پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از ره می آید اندر اصبعت / که اصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل تر از عقل و جان هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / [illegible] بیچون [illegible]
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصلی پی بر از دلیل / لیک پی بردن بننشاند غلیل

پی بپی میبرد دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول خوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سوداپز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگون آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او که هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمانرا از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتانرا کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا گردد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه گویا یافت ذوالقرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر راز دان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف ازان هایل ترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد / میرسد بر هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلانرا کوههای برف دان / تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست

سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود فهم پست / که عقول از خلق زاید یا بجست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لاف و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل عم خود را بمصطفی صلوات الله علیه بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان بی‌زبون / در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تجمش دوستانرا رایگان
هست شاهانرا زمان برنشست / هو لسرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر / که کند شاه از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت با خواص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پری رویان حریف جام را
آن زره و آن خود مر چالیش را / وین حریر و رود مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته این دم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست / بی‌تغیر مقعد صدق اندرست
جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتابی روشنست
بی ز تغییری که لا شرقیة / بی ز تبدیلی که لا غربیة
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتوانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد در این کون و مکان
ور بهش یک دمی آشفته بود / شیر جان مانا که آن دم خفته بود

خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینت شیر نرمساز و سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی تر بدی
کف احمد زان نظر مخدوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همه کفست معطی نور باش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمدا بگشا یدان پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاشیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
وانکه او نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤوا و راضوا وارضهم / یا ضعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش / راز یا با امر غزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار / ای بسا کشتی که بنهاده است خار

ظن ببرد از دور کان آنست و بس / چون قدح مغلوب وا میرفت پس
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر / این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر بخشدش آن مبطخه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو / نی غلط هم این خود و هم آن ز تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود / منکریش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رو / خشم کرد آن مه ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج این گبر کهن
پیش از آن کین نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان میشدندی سرنگون
هرکجا حرب مخوفی آمدی / غوثشان کراری احمد بدی
نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش بر او / که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یک روی اهل صفا / آن دورویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تکریم و وداد / چون بدیدندش بصورت بر دم باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشواق محک / تا مرید آرد اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناکسی … این کمان سر بر زند از هر خسی
کین اگر نبود نقد پاکیزه بدی … کی بسنگ امتحان راغب شدی
او محک میخواهد اما آنچنان … که نگردد قلبی او زان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت … نی محک باشد نی نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان … از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او
اینچنین آینه تا توانی مجو
آینه جو راست گو و چنان … تمت والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست که ره می نماید یا آنکه شمعی بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود چون در راه آمدی این رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود این داد حقیقتست جهت این گفته اند لو ظهرت الحقایق لبطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود بعمل کیمیا یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعت و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول قبیح حاصل شریعت همچو علم کیمیا آموختن است یا از اوستادی و یا از کتاب و طریقت استعمال کردن آن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس بود اهل شریعت کیمیا دانان بکیمیا شادند که ما این علم را می بدانیم و عمل کنند کاران بکیمیا بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شده ایم و از علم و عمل آن کیمیا آزاد شده ایم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون مثال شریعت همچو طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بر موجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن و صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت از و منقطع ماند حقیقت اگر دارد نعره می زند یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول الی الله تعالی فمن کان یرجو لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا
ولا یشرک بعبادة
ربه احدا

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست … طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد … اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف … ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی … غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست … چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان … گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان … همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب … فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست … که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست … که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان … شد حسود آفتاب کامران
تواندش پوشید هیچ از دیدها … وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست … یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود … آن حسد خود مرگ جاوید آن بود
قدر تو بگذشت از درک عقول … عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان … عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک … اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب … کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان … درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک … پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود … ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند … پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان … خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط

شرط تعظیمست تا این نور خوش … گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش … کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند … کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد … بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد هنر انوار و بود … چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی برنهاده شاخها … کرده موش آن زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دل فشار … چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش … این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش … هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل … بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد … سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو … برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود … پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو … نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد … سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر … تا نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن … کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی … اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را … سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغست و خروس … این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست … جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امید ساز … طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین … در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو … نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه میکند … زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد … دانهای در و حبات نخود

یا مبادا یاغیی آید دگر / می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت او مختطف / در بغل زد هر چه زود و بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد یاغیی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان از وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت و شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی ع م که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغامبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر زو پر / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو میریم
بانگ میزد واثبورا واثبور / همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی ع م بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت ایزد از آن بیشست بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا بپیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / که در این شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو / که در اینجا هست حکمت تو بتو

بسبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی ع م در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالین ملوث او را بدست خود میشست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحهٔ او بر خود و بر سعادت خود

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیز خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وآن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم در خلاف و در بغی‌ام
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک‌افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این خورش گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد او چون گوش اسب / می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند بر پای نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچی محفوف گشت / بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دغا / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندد ش / ور بود حبر زمان بر خندد ش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد در خجالت و ندامت و آتش

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ / که از این سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون روم
ما در این دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زده‌ایم / نی که ما بهر گواهی آمدیم

چند

چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال و خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش زین عذر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاهی رسته‌ای / یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتیی بی‌دست و پا در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر داروی روید زو چنان
جان هر دری دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / که تو خورشیدی ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

از

این مثل چون واسطست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو / که بدریا نیست واصل همچو جو

در بیان آنکه آن نور خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام موذن و علامت دیگر حاجت نیاید

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلسلها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که از او هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و خواه غیر
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک ما جوهر را بسود

کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعلی بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض که شنود / یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا می کند ستر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسست اندر هول هول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

عرض کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتا
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتوق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت درّد گلویش زاستخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بی‌شکی که همسایش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف / حاسد ماهست دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از و شهناز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد ای شفق
گفت پیغامبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عازر ار شد زنده زان دم باز مرد

کشت

گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورد و بست لب
کرد الحاحش بخوردن شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنان پیلی بود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر گشت و زفت
آنکه از جوع البقر او می طپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار میشود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر بُرّد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تجملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا / افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
درخور هر فتنه بستم بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خد و خال
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کس از آنکه امروز چه هست و معهود روز و روز ویست همچون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم عقل امثال جبرئیلست و نظر او بتفکر سوی غیبی که معهود اوست در تفکر و اندیشه کیفیت معاش و بینش کارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیلست در لوح و فهم کردن او از لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
آن خیال آن ره زنی رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون با اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سوی می تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که کم کردست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپند اندر پشیمانی و سوز / میکنند آه از هوای چشم سوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم من غیر را افروخته

تفسیر یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روی بسوی کرده اند / وان عزیزان رو ببی سو کرده اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوایی نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنکه فرجی را فرجی نام نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دُردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوارست دُردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد دُرد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
دُرد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دُردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته بپیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نی چو عباد خیال تو بتو
دورباش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهش / کش بود از جیش نصرتهاش جش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش

جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعهٔ حسنست اندر خاک کش / که بصد دل روز و شب میبوسیش
جرعهٔ خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمسّ ذاک الا المطهرون
جرعهٔ بر زر و بر لعل و دُرر / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونک وقت مرگ آن جرعهٔ صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بُد ناله کردم از عدم / ور نبد این گفتن نیکو زدم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن میهل ز دام / وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را میهل و میجو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنک ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب کرده شهان
بس طناب اندر گلو و تاج‌دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

در بیان آنک لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر گریزانند بلطف در آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر / از میان آب برمی‌کرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال
وانک شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ / آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی‌دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی‌سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمهٔ بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / صحن ... در انجمن

کز

خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خواند کژدم نبود
چونک جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر بهن
ساحران ایشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرسست / اندکی صیقل گری آن را بسست

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلمها و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وان ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوسست و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از حسد
[illegible] خدمت [illegible] / [illegible] خداوندی مکن

لیک چون وانه در آتش بتاز / کیسهٔ زان بر دهد وزو پاک باز
نور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست و سر و رو میزد و دریغش می‌آمد لقمهٔ از انبان بسگ دادن

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و میگفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزد ران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو [illegible] در رنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونک مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد [illegible]

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد و خویشتن او بی‌خویشتن شده بنور حق که بی یسمع و بی یبصر
حدیث قدسی

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کوه و کاه / برای خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم الایه

یا رسول الله در آن نادی کسان / می‌زنند از چشم بر گوش کسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی‌شک شد / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را چند لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوتست حلق و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در ربوبیت لاف / [illegible] باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / [illegible] از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
پنج شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود از پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بردرد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونک گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پر خود را می‌کند بمنقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب میپرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتست و این پر عدو جان منست

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر را نور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او یابد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گریز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب

گرد خانه‌ات او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب ولاست / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

بیان قول رسول علیه السلام که لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن از او / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت جنگ تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مرده کان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت / شرح سر فکر و عبارت را سوخت
عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود

وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل / تا عذابم کم بدی اندر وجل

در تفسیر قول رسول علیه السلام که ما مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی خبر من بوده‌ام / دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع / وز تکبر کم در آن چهرهٔ خشوع
همچنین آن نخل کم در روی جوی / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را / بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز دردمند / هر که آنجا بود بر گریه‌ش فکند
وانکه میپرسید پر کندن ز چیست / بی جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بیگمانی عرشی‌اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از بلای ابتلا و امتحان
که امتحانرا شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بر دارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / تو که رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سو دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارد مرد زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتا / عجب آرد معجبانرا صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری بپیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبا بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچو استارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش وز سایه درگریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع جسم فانیِ عرض
آن زبانهٔ نار چله نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال‌اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین مهست / هر که [illegible] او را بس کمرهست
نور مه بر ابر چون منزل شدست / [illegible] مبدل شدست
گرچه همرنگ مهست و دولتیست / ابر را آن نور مه عاریتیست

در قیامت شمس و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریتی بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پرده‌ست و کثیف / زانعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری نگردد فانی راه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده‌در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغامبری بود آن سقا / گشته ابر از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تن گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست و سر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کرده برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومید از خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یارای شاد باشی در خطاب / خویش چون مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و مأکولست همچو آن مرغی که قصد صید ملخی میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز که گرسنه [illegible] از پس قفای او قصد صید او داشت الغ ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش اگرچه نمی‌بینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم نیز باز شدن ان شاء الله تعالی

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکال کاله است / شحنه با خصمان نشو در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه‌ست و از آه سحر
او چنان غرقست در احوال خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب و هوائی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن مأکولان جذوب ماتمست / رو بدان درگاه کان لا یطعمست
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / میکشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکّال غلیظ / سوی او که گفت ما ایمن حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / تا ید الله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خطیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانک مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوب به / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / ای زبون گیر زبون گیرا ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیرا عجب / هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را وان خصم فاش
حرص صیادی ز صید مغفلست / دلبری میکند او بی دلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصه فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت داد شان بی آلتی / او قرینت است در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان بی دست حق داور کیست
آنچ میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر میشد که هو
آنک میگفت این بعیدست و عجیب / اشک می راند و همی گفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چفسیده است
برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب / فهم کن از جستجو رو متاب
بسکل این حبل که حرصست و حسد / یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذموم مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا

عمر بی توبه همه جان کندنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پستر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وا رهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغامبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان / میفزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات
دیده دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقه تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا بادی یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به زابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی عرصه و سقوف
نیست پیدا آن منازل را نشان / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنک نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانک آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابه آب و گلند
شور می ده کور می خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنک روزی شاهد و خوش رو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانک او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال عن ابن مسعود

گفت پیغامبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغامبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنک او بعد از رئیسی خوار شد / وانک هم که بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت و رنج و خمار
وانک چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرد او گناه / آه او گوید که گم کرد او راه

قصه محبوس شدن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغرباء

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد ره می تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بماند در میان شاه زار / همچو بوبکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه رحمة علیه که شهر سبزوار را که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیاورید

شه محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صله‌ای که بایدت / آن زمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشهٔ خرابه پر حرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کز سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشان برداشتند / وان ابوبکر مرا بر داشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / می‌کشیدندش تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق

هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
اینچنین دل ریزها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمهٔ گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کفش دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابای اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست ازین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده و پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه‌ست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثیست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / زاستمالت ارتفاقی میکند
میکند آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارخوار / صد هزاران مکر دارد او ز مو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نی خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام خوش عبرجویت شود
از هوا را دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفته که هان ای بوالهوس / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورد است ارزان کی دهد
وان خری گفته که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه و ز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک ازو می‌نایابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور میبینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینهٔ خواب نمودند تو معنی بگیر والسلام

آن عزیز مصر میدید بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش از دردش خورد
زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد پا بر نهد او بر سها
چند گویی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

در بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام مر خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات در باطن مرید

گفت فرمان حکمت فرمان بگو / تا مسبح گردم آن را مو بمو
شهوتی است او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی

کفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و کلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
کفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و کوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس ماندهٔ حق پیش کش
کیر این دام دکر را ای لعین / کفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
کفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بسکلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو کردد ز نامردان جدا
دام دیکر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
خمر و چنک آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه کرد
نی یکی از بندکانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از کرد بست
آب از هر سو عنان او را کشید / از تک دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان فا او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انکشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / کوییا حق تافت از پردهٔ رقیق
دید او آن غنج و برجست و سبک / چون تجلی حق از پردهٔ تنک

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل السافلین وتفسیر ومن نعمره ننکسه فی الخلق

آدم حسن و ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
کفت آوه بعد هستی نیستی / کفت جرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند موکشان / که برو زین خلد و از جوق خوشان
کفت بعد از عز این اذلال چیست / کفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان / چون کنون میرانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان / همچو برک از نخل در فصل خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار / شد بپیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق کشن شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر نازان چون سنان / کشته در پیری دوتا همچون کمان
زانکه لاله کشته رنک زعفران / زور شیرش کشته چون زهرهٔ زنان
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می‌بکیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردکیست / هر یکی زینها رسول مردکیست

تفسیر اسفل السافلین الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک کر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستمست
کر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خزانش می‌کند زیر و زبر
کل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها کردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم کریست / عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آن که تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌کردند چون استارها / نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایکاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنک / نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنک
شیشه‌های رنک رنک آن نور را / می‌نمایند اینچنین رنکین بما
چون نماند شیشه‌های رنک رنک / نور بی‌رنکت کند آنکاه دنک
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی
کر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون کری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
کم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دکر هرکز نبینند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و وداد / رفت زان سان که نیارد شان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی بپیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو کریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم کشته‌اند از راه جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم آنچه باختیم
ما عوض دیدیم وانکه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیکران / بی‌وفایی و فن و ناز کران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندکان هستند پرحمله و مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر بر آوردند باز از نیستی / که ببین ما را اکر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتابست آن سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده

مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن کر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری کشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد او و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی‌اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی ببالا ای علیل / باد را نی جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرکشته کشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرکان و زر کیرند سود
سیم بربایند زین کون پیچ پیچ / سیم از کف رفت و کرباس نه هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
کز کند کرباس پانصد کز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر کره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید بپیش — یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم — بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد — که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه السلام لا بدّ من قرین یدفن معک و هو حیّ و تدفن معه وانت میّت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دونترین کسبی که در عالم رود — هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست و آنگاهی عمل — تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها
اطلب الدرّ اخی وسط الصدف — واطلب الفنّ من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن — ملبس ذل بپوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست — حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست — نی زبانت کار می آید نی دست
دانش آن را ستاند جان ز جان — نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز — رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا — پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده ایم — شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی — محلبی از دیگران چون حالبی
چشمه شیر است در تو بی کنار — تو چرا می شیر جویی از تغار

منفذی داری بحر ای آبگیر — ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز — چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون — تا نیاید طعنه لا یبصرون

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری — رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو — غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد — چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو — چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید — گفت آری لیک خود اسبی که دید
هست آب پیش روی او ستان — اندر آب و بی خبر ز آب روان
مست چیز و پیش روی اوست چیز — بی خبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو — وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود — ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش — عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او — هوش با حق دار ای مدهوش هش

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک الحدیث

هوش را توزیع کردی بر جهات — می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار — آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش — آب ده این شاخ خوش را تو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر — کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام — فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش — نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی — که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده — نی بطبع پر زحیر پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت — بر دل و جانکم نه آن جا کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار — خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست — کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش — ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد — تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش — ور بروید هیزمی رو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب — در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را — گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان — اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند بصورت پیش حس — که غلط بینست چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل — جهد کن سوی دل اجهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را — تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت گر راه روی راه برت بگشایند • ور نیست شوی بهستیت بگرایند • ور پست شوی نگنجی اندر عالم • وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند •

گر زلیخا بست درها هر طرف — یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد بدید — چون توکل کرد یوسف بر جهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید — خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود — سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن — هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی — آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست — زین ره بی راهه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست — هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن — خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار — بند چشمت گشت این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری — بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب — جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ — تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی — از خریداران فراغت داشتی

قصه آن شخص که دعوی پیغامبری میکرد گفتند چه خورده که گیج شده و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی ونه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی میگفت من پیغامبرم — از همه پیغامبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه — کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ — که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم — ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نی شما چون طفل خفته آمدیت — بیخبر از راه و از منزل بدیت
از منازل خفته بگذشتید و مست — بیخبر از راه و از بالا و پست
ما ببیداری روان گشتیم و خوش — از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس — چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن — تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف — که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن — که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی — که چرا داری تو لاف و سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار — که بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی — شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا — که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام — آمدم از ره درین دار الملام
نی مرا خانه ست و نی یک همنشین — خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز — که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد — که چنینی سرخوش و لاف و داد
گفت اگر نانم بدی خشک و طری — کی بجستی دعوی پیغامبری
دعوی پیغامبری با این گروه — همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه سنگ عقل و دل نجست   فهم و ضبط و نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان   میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا   از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زن آری و زر   پیش تو بنهند جمله سیم و زر
که فلانجا شاهدی میخواندت   عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد   که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو   چون بقا ممکن شود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر   نه از برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء الله که بحقشان میخوانند و باب حیات ابدی

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان   تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقهٔ بر ریش خر چفسیده سخت   چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد   حبذا آن کس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه   بر سر ریش چفسیده ز نم غرقه
سیم و زر چون خرقه است و حرص ریش   حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خانه و مان جغد ویرانست و بس   نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه   صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو   پس بر او افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن   کز گزاف و لاف میگوید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد   ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مرده کان کهنه را جان میدهد   تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش   که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده   کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه زنده کو   سوی آب زندگی پوینده کو
کو بیدهٔ خاری که بر نایی ز عشق   تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست   عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد   در حریف بیوفا می ننگرد

چون

چون درخت آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود   با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو   علم چون قشر است و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد أرأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی

وافیان را چون ببینی کرده سود   تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست   او نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا   از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفا نیست باری دم مزن   که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست   در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز   خرج کم کن تا بماند مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را   جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود   که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده   اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش کن اوفوا بعهدی گوش دار   تا که اوفی عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین   همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری   نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می بایدم   که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان   که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت   که فشاندم دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا   بخشدت نخلی که نعم ما سعی
همچو مریم درد بودش دانه نی   سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بد آن خاتون راد   بی مراد او شد مراد او صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده اند   بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه   چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان   تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن   در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد   دایمای منقطع نی مسترد

مناجات

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات   خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست   قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان را   وا رهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم   تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد   چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند   از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر   کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان   که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز   هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند   مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نی دل حسدها سر کند   نیست را هست اینچنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند   از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند   از حسد تا در کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف   بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند   دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول   تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد   جمع می آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیله و ترازو دان یقین   که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال   کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا   این همه رشک است و خشم و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود   چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه اند   یک زمان از ره زنی خالی نه اند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند   از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی بر خوان که شیطانان انس   گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان   استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی   جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان   هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند   نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد   بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن آن پادشاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت بزبان که میگویند

شاه پرسیدش که باری وحی چیست   یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست
گفت آن خود چیست کش حاصل نشد   یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست   هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست   خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل   کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمنا است و بالا میرود   وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده   پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل   بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو   کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو   او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب   کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب   دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای توست و مام تو   کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر   که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق   تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را   در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوایی و جکرتشنکی روزهای دراز را و میکفت من جز این خدمت نمی‌دانم اکر خدمتی دیکر هست ارشاد کن مرا که هرچه فرمایی منقادم اکر در آتش رفتنست چون خلیلم و اکر در دهان نهنک دریا افتادنست چون یونسم و اکر هفتاد بار کشتنست چون جرجیسم و اکر از کریه نابینا شدنست چون شعیبم و وفا و جانبازی انبیا را علیهم السلام خود شمار نیست و جواب کفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بهر عشقت بر من بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنکی زان کی رود
میکند تکرار کفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میکفت زان درد کهن / در شکایت که نکفتم یک سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست / لیک چون شمع از کداز آن میکریست
کفت معشوق این همه کردی ولیک / کوش بکشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
کفتش آن عاشق بکو کاصل چیست / کفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همی کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جانبازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو کل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی کردد ابد / کر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا کردد بماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش کر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودکی / نور را حاصل نکردد بد رکی

ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز کلخنها برو ننکی بماند / نی ز کلشنها برو رنکی بماند
نور دیده و نور دیده بازکشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اکر در نماز کسی بکرید باواز و آه و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب کفت که نام آن آب دیده است تا آن کرینده چه دیده است اکر شوق خدا دیده است و میکرید یا پشیمانی کناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال کیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اکر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تنست و ترک فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرودی می‌سپرد و امر آمد مصطفی را علیه السلام هم بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم حنیفا لقد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز / کر کسی کرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
کفت آب دیده نامش بهر چیست / بنکری تا که چه دید او و کریست
آب دیده تا چه دید او از نهان / که بر آن شد او ز چشمه خود روان
آن جهان کر دیده است آن پر نیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود کریه و ز سوک / ریسمان بسکست و هم بشکست دوک

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اکرچه عیسی است علیه السلام در کهواره و یحیی است در مکتب کودکان آن مرید شیخ را کریان دید او نیز موافقت کرد و کریست چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیکر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد کفتش ای برادر من ترا کفته باشم الله الله تا نیندیشی و نکویی که شیخ میکریست و من هم کریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنک و کوههای بلند ... می باید کذشت تا بدان کریه شیخ رسی یا نرسی اکر رسی شکر زویت لی الارض کویی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر کریه بود و ...
شیخ را چون دید کریان آن مرید / کشت کریان آب از چشمش دوید

کوشوری یکبار خنده کرد و بار / چونک لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی‌خبر از حالت خندندکان
باز واپرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و تقلید شیخ / آنچه بینی شادی از تابید شیخ
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبدی در آب و نوری بر زجاج / کر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا کردد ز جو داند عنود / کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبکینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را کشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خندش آید هم بر آن خنده خودش / که در آن تقلید بر می آمدش
کوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چکونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و شور
من چه می بستم خیال و آن چه بود / درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا کریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / کرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت میکند او را کسیل
مایه‌ای کو سرمه سر ویست / برد و در اشکال کفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز کرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخاری دکر بینی درون / صفدران در محفلش لا یفقهون
پیک اکرچه در زمین چابک تکست / چون بدریا رفت بسکسته رکست
او حملناهم بود فی البر ... / آنکه محمولست در بحر اوست کش
... بسیار ... بدو / ای شده در وهم تصویری کرو
آن مرید ساده از تقلید نیز / کریه میکند وفق آن عزیز
او مقلدوار همچو مرد کر / کریه میکند بدو زموجب بیخبر

چون بسی بکریست و خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
کفت ای کریان چو ابر بی‌خبر / بر وفاق کریه شیخ نظر
الله الله ای وفی مرید / کرچه در تقلید هستی مستفید
تا نکویی دیدم آن شه میکریست / من چو او بکریستم کان منکریست
کریه پر جهل و پر تقلید و ظن / نیست همچون کریه آن مؤتمن
تو قیاس کریه بر کریه مسان / هست زین کریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان قافله
کریه او نه از غمست و نه از فرح / روح داند کریه عین الملح
کریه او خنده او زان سرست / زان وهم عقل باشد زان برست
آب دیده او چو دیده او بود / دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتوان کردن مساس / نه از قیاس عقل نه از راه حواس
شب کریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بکریزد ز باد بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث کردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنکش کند / چونکه کردش نیست هم رنکش کند
کر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرفا ز برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که کیرد او عصایی امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / که برآید از فرج یا از غمی
این الم است و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین / کر تو جان داری بدین چشمش مبین
کرچه ترکیبش حروفست ای همام / می‌نماند ... ترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / کرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
کوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها کشتند مات

همچنین ترکیب حکم کتاب / هست بس بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حکم آژدها از خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محروم گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را بشهوت راندن با آدمی آموخته چنانکه بز را بچراغ بازی آموزی و چنانکه خرس را رقص آموزند کدو نهاده در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت ولیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را ببهانه براه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان جسم ظاهر مرحومند ملعون نه‌اند برخوان لیس علی الاعمی حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگایی خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را / در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
که همه کیر خر اندر وی رود / آن رحم وان روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علت او که نتیجهٔ ش لاغریست
هیچ علت [illegible] نشد / هیچ کس از سر او مخبر نشد
تفحص اندر فتاد او بجد / شد [illegible] تفحص را دمادم مستعد
جد [illegible] شده بود / [illegible] بود
[illegible] / دید خفته [illegible] لیک

از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد ازان آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که برسم و عقل مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست / پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم / لب فرو بندید یعنی صایمم
در کف او نرم جاروبی که من / خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بدست / چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین گو وینچنین کن و آنچنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زال ستیر
چون براه کردش بحیلت زان مکان / در فرو بست او بخلوت شادمان
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار / در شرار شهوت خر بی قرار
چه بز آن کاشهوت او را بز گرفت / بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن [illegible] مطلوب داند او
خذ مکر بند خذ یا خذ بجو / بار [illegible] اندو [illegible]
تا بداند کار [illegible] / در [illegible] نیست [illegible]
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز افات ره

صد هزاران نام نیکو کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری که می جهد / زود برنه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نر خرستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بسکسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسی از یکسو و آن یکسو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو ای نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
وانکه این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازان ننگین ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران [illegible] / [illegible] گفتند [illegible]

گفت فی آثار اصل عارهاست / همچو این ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه نخور از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می‌شد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی فخ اندر گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد نقشی می‌نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف   از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم   میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان   باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس   با حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه   صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان   بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از وی تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه در پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند که لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی‌منتها چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطیی در آینه می‌بیند او   عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان   حرف میگوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست   گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن   بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش   ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر   لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک   از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی   خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را   کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر   وان دگر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم   او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق   کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر   جز سلیمان قرانی خوش‌نظر

حرف درویشان بسی آموختند   منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود   یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست و بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و آنجا هیچ از این فایده نیست چون بخویش آمد با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومیست از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند از آن ایشان را نه قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی میدید خواب اندر چله   در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید   سابچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها   سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم نالان شده   هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش   حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل   جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو   در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم   در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان   کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده   چشم بسته بیهده گویا شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان   نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود   دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری   در نظر کند و بلافیده جری
از هوسهای مشتری و گرمدار   بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد   روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه   صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست   لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی‌شکوه   مشتری را باد دادند این گروه

مشتری ماست الله اشتری   از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان توست   عالم آغاز و پایان توست
هین مکش هر مشتری را تو بدست   عشق‌بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد   نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل   تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند   دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط   کردشان مرجوم چون خواندند سخوط
مشتری را صابران دریافتند   چون سوی هر مشتری نشتافتند
زانکه گردانید رو زان مشتری   بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد   همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون خرمن میکوفتی از کفهٔ آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی هم بمیوه هم بسیم و او محتاج کسی نی از ایشان فرزندانشان خرج عشر میدیدند و عکور و آن برکت را نمیدیدند همچو آن زن بدبخت که خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی   عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن   شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او   آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا   هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن   نان شدی عشری دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی   چار باره دادی زانچ کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان   جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من   وا مگیرید از حریصی خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار   در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب   حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی   درگه سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار   باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی   که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست   کان غله هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچ افزاید زنان   میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخل اینها بوده اند   هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم   هم در آنجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس   اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار   تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی   در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی   جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش الله   دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست   تا همو را جوید آنکه رزق جوست
رزق از حق جو مجو از زید و عمر   مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نی از گنج و مال   نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن   هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان   تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه   یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو   که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می تافتی   چون ز نقشی انس دل میبافتی
این دم ار یاران با تو ضد شوند   وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد   آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا   تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم   عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم   شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدت
عاقبت معیوب بیرون آمدت

مال رفته عمر رفته ای نسیب
مال و جان داده پی کالای معیب

رخت دادم زر قلبی بستدم
شاد شادان سوی خانه میشدم

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون
پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا ابد در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون بکه تر قلبیء او رو نمود
پای خود را واکشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند
گر حقد و رشک او بیرون زند

تو از آن اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی
تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد از مرگ تو
رشتهء یاری او گردد سه تو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع
یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب و سالوس و دغل
غره او دیدی عیان پیش اجل

خلوه را با تو چنین بد خو کنند
تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان که در آخر جمله شان
خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد
لا تذرنی فرد خواهان از احد

این جفاتان به ز عهد وافتاده
به زد از دست شهد وافتاده

بشنو از عقل خود ای انباردار
گندم خود را بارض الله سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش
دیو را با دیو چه زور تو بکش

دیو میترساندت هردم ز فقر
همچو کبکش صید کن ای نره صقر

باز سلطان عزیز کامیار
ننگ باشد که کند کبکش شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت
چون زمینشان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه تر
کی بود که رفت دمشان در حجر

زانکه کوه و سنگ در کار آمدند
می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من
نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوقست و قدیم موقوف حادث نباشد وگرنه حدوث محال باشد

چارهء آن دل عطای مبدلیست
داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست

این که موسی را عصا ثعبان شود
همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست
نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق
طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود
گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه
باز کرده خرق عادت معجزه

ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بردرد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می باید پدید

این سببها بر نظرها پردهاست
که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن
تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اکساب و دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی منعقد بر شاه راه
تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل را اشارت آمد که رو از زمین مشتی خاک برگیر و روایتی دیگر از هر ناحیه مشت مشت خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر
از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو
مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین
تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر
خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش
رو بتاب از من عنان خنگ و رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر
بهر لله هل مرا اندر مبر

بهر آن لطفی که حقت برگزید
کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی
دایما با حق مکلم آمدی

که سفیر انبیا خواهی بدن
تو حیات جان وحیی نی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن
کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود
نفخ تو نشو دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود
پس ز داد تو ادل افضل بود

باز میکائیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد

او بداد کیل پر کرده ست ذیل
داد رزق تو نمی گنجد بکیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرش این چهارند و تو شاه
بهترین هر چهاری زانتباه

روز محشر هشت بینی حاملانش
هم تو باشی افضل هشتان زمانش

همچنین برمی شمرد و میگریست
بوی می برد او که زین مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بست این سوگندها بر وی سبیل

پس که لابه کردش و سوگند داد
باز گشت و گفت یا رب العباد

که نبودم من بکارت سرسری
لیک زانچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر
هفت گردون باز ماند از مسیر

شرمم آمد گشتم از نامت خجل
ورنه آسانست نقل مشت گل

که تو زوری داده افلاک را
که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را در بقبض حفنهء خاک از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلمهم آدم ع م

گفت میکائیل را تو رو بزیر
مشت خاکی در ربا از وی چو شیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و در آمد در گریز
گشت او لابه کنان و اشک ریز

که بیزدان لطیف بی ندید
که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون آلود میگویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

همچنانکه معدن قهرست دیو
که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتا
لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او
مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاووز سلوک
گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی رب دین
خالی از مقصود دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه فرد
خاکم از زاری و گریه بسته کرد

آب دیده پیش تو با قدر داشت
من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر
من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده را که در نماز آ و بزار

نعرهء مؤذن که حی علی الفلاح
وان فلاح این زاریست و اقتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا بی دافعی
چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلاش واخری
جان او را در تضرع آوری

گفته اندر نبی کان امتان
که بر ایشان آمد از قهر گران

چون تضرع می نکردند آن نفس
تا بلا ز ایشان بگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
آن گنههاشان چو طاعت می نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا داند دوید

قصهء قوم یونس علیه السلام در بیان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد بخلاف فلاسفه

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر پر آتش جدا شد از سما

بر زمی انداخت میسوزید سند   ابر می غرید رخ میریخت رنگ
جمله کاره بر بامها بودند شب   که بدید آمد ز بالا آن کرب
جمله کاره از بامها زیر آمدند   سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان فرو انداختند   تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر   خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد   رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت   اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض   وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست   وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند   خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید   اشک را در وزن با خون شهید

فرستادن اسرافیل را عم بخاک که حفنهٔ برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم عم

گفت اسرافیل را یزدان ما   که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین   باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات   که ز دمهای تو جانها بد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم   پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی از صور گویی الصلا   برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ   بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو   پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما   حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت   چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان   جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود   در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار   از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعهٔ بر خاک تیره ریختند   زان چهار و فتنهٔ انگیختند
تا بجویند اصل آنرا این خسان   خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را   چشمه کرده سینهٔ هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را   چشمه کرده از غضب دی اجترا
انگبین داروی تن رنجور را   چشمه کرده باطن زنبور را
آن دادی عام اصل و فرع را   از برای طهر بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول   تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را   که چه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس   می‌کند صد لون شکل چاپلوس
که بحق ذات پاک ذو الجلال   که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بوی میبرم   بدگمانی میبود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما   زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد   تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه   گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز فرود فرمان بدادی که بگیر   عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش   نهی کرد از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب   ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل ملک العزم والحزم را هم برگرفتن حفنهٔ خاک بهر ترتیب جسم آدم چالاک علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را   که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب   مشت خاکی زو بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا   سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد   داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش   ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد   رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست   پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من   رو بتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم   هر دو امرند او بگیر از راه علم
گفت از تاویل باشد یا قیاس   در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به   که کنی تاویل این نامشتبه

دل همی سوزد مرا در لابه‌ات   سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات
نیستم بی‌رحم بل زان هر سه پاک   رحم بیشستم ز درد دردناک
گر طبانچه میزنم من بر یتیم   ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طبانچه خوشتر از حلوای او   ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم   لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها   در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست   منع کردن جان ز حق جان کندنست
بترین قهرش به از حلم دو کون   نعم رب العالمین نعم العون
لطفهای مضمر اندر قهر او   جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال   سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد   مستی و جفت نهالیها دهد
باز آن امر سنی را هیچ هیچ   من نیارم کرد دو هن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند   زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک مست   لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان   من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
لابه منديش و مکن لابه دگر   جز بدان شاه رحیم دادگر
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر   نشنوم از جان خود هم خیر و شر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد   امر او افجر انکه یزید کرد
گوش من از گفت غیر او کرست   او مرا از جان شیرین جانترست
جان از او آمد نیامد او ز جان   صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کرم   کیک که بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او   صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان   جان من در کف او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا از ظلمی سد بحقیقت او همچو آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بالت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید قدس سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنین

پندارند

پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان میشنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند ایشان چو صدا اند او را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلیست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو   زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی   کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آذرست و من صنم   آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم   ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم   ور مرا آتش کند تابی دهم
ور مرا باران کند خرمن دهم   ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم   ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین   نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن   یک کهی بر بود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان   خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی‌رای را   تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم   که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق   چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوندا سنی   که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان   از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو   در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز   که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب   در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال   یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل   راه ندهد این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست   چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین   چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد   سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد که آن / نی بجامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب مرض و زخم و تیغ نباید بر کار عزرائیل هم نباید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که وهو اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیدگان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ ازو رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب

لب

لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم بر آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان خاصیت جرب و شیر بین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

واره‌ی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیره من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ورنکردی زنده کانی منیر / یک دو دم مانده است مردانه بمیر

فی ان رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعید یورث قربا ورب معصیة میمونة سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان

جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان پرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او بد خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه / در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچو بنفشه سر نگون

چشمها پر و جهیده از خطر — گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار — تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ — زانکه نبود بخت نامهٔ راست زپ
نامه آید بدست بنده — سر سیه از جرم و فسق آگنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نی — جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه — تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او — وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل — داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزد آن سوی دار — جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد — بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه اش — گشته پیدا گم شده افسانه اش
پس روان گردد بزندان سعیر — که نباشد خار را از آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس — بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میکشند یا بر سر هر راه او — تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن میزند — در امید روی واپس میکند
اشک می بارد چو باران خزان — خشک اومید چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند — رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آمد از اقلیم نور — که بگوییدش که ای بطال عور
کانتظار چیستی ای کان شر — رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه ات آنست کت آید بدست — ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش — چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مولمولی میزنی — در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی — نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام — نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس — نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش — پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش — ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترا از وی تو کژ بود ای دغا — راست چون جوئی ترا از وی جزا
چونکه پای چپ بدست در غدر و کاست — نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه ست ای قد تو خم — سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین شود آید خطابات درشت — که شود که را از آن هم گوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان — صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم — ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش — از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن — وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم اومیدی بمحض لطف تو — از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز دادی عوض — بودم اومید ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم — سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن اومید کردم روی خویش — که وجودم داده از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان — من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا — محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما — که بدستش چشم دل سوی رجا
لا ابالی وار آزادش کنیم — وان خطاها را همه خط بر زنیم
لا ابالی مر کسی را شد مباح — که زیان نبود ز عذر و از صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم — تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار — می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم — خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم — کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر — کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره آلت گویای او — پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان — مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آگنده — طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشان

تا شاه را که او را آن حجره دفینه است بسبب محکمی در و گرانی قفل بود

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا — چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست — اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
راه میندهد کسی را اندرو — بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو — نیم شب بگشا و اندر حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش — وانگه او گندم نما و جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد — در گشای حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر — از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وست — بلکه اکنون شاه را خود جان وست
چه محل دارد به پیش این عشیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان — تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل — باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود — من نخواهم که برو خجلت رود
این نکرد ست او و گر کرد او رواست — هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده ام — او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال — اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید — کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره — جمله هستی ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند — قطره هااش یک بیک مینا گرند
شاه شاهانست و بلکه شاه ساز — وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک بر وی هم بدست — از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم بپهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند — شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام — بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم — بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است — روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می بود — دم بدم او را سر مه می بود

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست که درخور این صورت گیران است و درخور آینهٔ تصور ایشان و از قدوسی که حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می کند و العاقل یکفیه الاشاره

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز — چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب — از خراج اومید برده شد خراب
کَیفَ یَأتی النَّظمُ لی وَالقافِیه — بَعدَ ما ضاعَت اُصولُ العافِیه
ما جُنونٌ واحدٌ لی فی الشُجون — بَل جُنونٌ فی جُنونٍ فی جُنون
ذابَ جِسمی فی اِشاراتِ الکُنی — مُنذُ عایَنتُ البَقاءَ فی الفَنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی — ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان — تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدی — من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست — زانکه موسی میبداند که تهیست
کوه میداند بقدر خویشتن — اندکی دارد ز لطف روح تن
بس چو اصطرلاب باشد ز احتساب — آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز — شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او — تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که اصطرلاب دیده بنگری — در جهان دیده یقین بس قاصری

توجهان را قدر دیده دیده‌ای / کوجهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفانرا سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / ره روای جان که زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بشکنم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز کردان قصه عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر هست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث

ستر آب جو بود آب ما صنع اوست / صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوست / جانت جوید مغز و گوید پوستست
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکمست / لیک آتش را قشورت هیزمست
کوزه چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ بود کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را پوستین کنیست
این تکبر از نتیجه پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند لب قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا کبر است و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکه جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایه مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و ره رو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از و خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پی شدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بروی آن جمله بزه / کو سری بودست ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می آورد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده نادیده گیر
زانکه ازین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج و زشتیی / که نباشد از پناهت پشتیی
یاد ناری از سفینه راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بیگام را
دور ازین خصلت ز فرهنگ ایاز / که بدید آید نمازش بی نماز

در معنی این رأینا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و قوله در هر که تو از دیده بد می نگری • از چنبره وجود خود می نگری • پایه کژ کژ سایه افکند

او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم و نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامه خود خواند اندر حق یار

آن حسودان که در کژها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینه خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیر آن حجره را بگشای در / نیم شب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می طپید / از برای آن ایاز بی ندید
که منم که بر زبانم میرود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
که بقذف زشت من طیره شود / وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آینه بی صورتست و ساده است و بی صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست والعاقل یکفیه الاشارة

جسم مجنون را ز رنج و دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر چه می ترسی از این / چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گردت بشب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده شدم از خود و از صفات خود نیست شدم و بتو هست شده ام علم خود فراموش کرده ام و از علم تو عالم ام قدرت خود را باد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم • هر کرا آینهٔ یقین باشد • گرچه خود بین خدای بین باشد • اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی ومن قصدک قصدنی وعلی هذا

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو

در سر آنچه هست گوش انگارد / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو بسه هوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی درم / مطربا این ترک ما بیدار کرد
مطربا آغاز بیتی خوابناک / کم أنلنی الکأس یا من لا أراک
أنت وجهی لا عجب إن لم أراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
أنت عقلی لا عجب إن لم أراک / من وفور الالتباس المشتبک
جئت أقرب أنت من حبل الورید / کم أقل یا یا نداء للبعید
بل أغالطهم أنادی فی القفار / کی أکتم من معی ممن أغار

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه میگریزی او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه رضی الله عنها رسول را علیه السلام

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر / کای نوابخش تنور هر فقیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم کر روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مست و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود را زشت ساز / همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک آن کن که دراز است آن سخن / نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها که چه پنهان میشوی مشو که اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید که عایشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغامبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کآفتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش أحببت بأن أعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنیست / در حقیقت هر دلیلی رهزنیست

حکایت آن مطربی که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد • بیت • گل یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم • وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم • بانگ بر زدن ترک که آن بگو که میدانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجاام تو کجا

می ندانم

می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نی ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در ربی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب و نی کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل أن تموتوا • بیت • بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر زندگی میخواهی • که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما •

جان بسی کندی و اندر پردهٔ / زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانک پنبه‌ی گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ / در قتال خویش بر جوشیده‌
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأت دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانک پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده‌ را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانک حل شد در فنای حل و عقد
زاده‌ی ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانک مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی‌اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال

گفتمی

گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست / دانک با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعه‌ی اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازه‌ی انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیتست

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه می آید حلب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرسد در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسانی همی شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ / تو نه‌ شیعه عدو خانه‌
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه‌ی حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونک ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جانسپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدید آن بحر کو کف سخی
آنک جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص و نابیننده‌ی رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ بدانه‌ی گندمی میکوشد و میجوشد و میلرزد و تعجیل میکند و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور

مور بر دانه بدان لرزان بود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنها ما آن دیده‌ / که در آن دانه بجان پیچیده‌
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ این جسم تو آن دیده‌ / وا رهی از جسم گر جان دیده‌
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز شد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفته‌ی دریا بود / هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته‌ی او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست / ور نه اول آخر آخر اولست
هی نجه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده‌ی معدوم بین را هست بین
دیده‌ کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود

پس بپرس اکنون بچند وآن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح کنکلی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی کنکل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار دنیا این زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیمشب سحوری میزد همسایه او را گفت که آخر نیمشبست سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر چه میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن ای سحور / نیمشب نبود که این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بو الهوس / که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام

پیش

پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست و پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه صامتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق و دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها مینهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / بلکه صاحب خانه جان مختفیست
بر همی بینند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها / بی ندایی میکنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا / بزم جانست و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش برزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در در افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در برامید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه و سود

باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا ریبی و شکی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشید رختشان

قصه احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی عم در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهودی بشاخ خارش میزد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر میجوشید از و احد احد میجست بی قصد او چنانکه از دردمند دیگر جهد بی قصد زیرا از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود همچون سحره فرعون و جرجیس لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میروم / مقتدای آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید سایه وار

با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی ز بر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویا شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می گردند میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گردونند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صدهزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابرها هم تازیانه آتشین / میزنندش انچنان رو نی چنین

برفلان وادی این سو میا   گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست   اندر آن فکری که نهی آمده است
گر منه ای عقل تو هم کام خویش   تا نیاید آن خسوف رو بپیش
چونکه کمتر بود نیم آفتاب   منخسف بینی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم میگیرم ترا   این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر   بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر ای پدر نوروز شد   خلق از خلاق خوش بدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما   باز آمد شاه ما در کوی ما
می خرامد بخت و دامن می کشد   نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب برد   فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد   رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا   لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز   خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستان خوش می آیدم   تا ابد جانا چنین می بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد   زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد   جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود   جان من مست خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد   بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی   بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست   این شنید از توبهٔ او دست شست

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را وظلم جهودان را بر وی واحد احد گفتن او وافزون شدن کینهٔ جهودان وقصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام ومشورت در خریدن از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی   گفت حال آن بلال باوفا
کان فلک پیمای میمون بالجست   این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج   در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می کنند   پر و بالش بی گناهی می کنند

جرم او اینست کو بازست و بس   غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود   هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری زان دیار   یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی   فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر   تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما   مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی بریشان می تنی   نام این فردوس ویران می کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات   که بگویی ترک شد و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند   تن برهنه شاخ خارش میکنند
از تنش صد جای خون بر میجهد   او احد می گوید و سر می نهد
پندها دادم که پنهان دار دین   سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست   تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر   این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها   توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز   عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست   ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان   بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود   جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه   وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار   گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست   باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش   زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر   لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک   مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان   وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب   مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال   امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت   رغبت افزون گشت وهم او را بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی   هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست   گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او واخرم   در زیان حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست   سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی ع م صدیق را رضی الله که چون بلال را مشتری شوی هر اینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود و بهای او را در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو   اندرین من میشوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من   مشتری شو قبض از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان   سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر   پس توان ارزان خریدن ای پدر
عقل و ایمان از این طفلان گول   میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را   که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب نماید سحر   کز خسان صد کیسه برباید سحر
انبیاشان تاجری آموختند   پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحران سحر و نبرد   انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرد اندر جادوی عدو   تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدهاشان را بسحری دوختند   تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست   هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست   آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او   کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است   کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار   گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان   که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون   احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت آن ممتنع   من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و خر این سو مران   رفت این صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را واگشود   رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست   از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی   این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود   ظالم بر صادقت دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده   کین گمان داری تو بر شه زاده
در همه زآیینهٔ کژساز خود   منکرای مردود نفرین ابد
آنچه آندم از لب صدیق جست   گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات   از دهان او دوان از جهات
همچو آن سنگی که آبی شد روان   نی ز پهلو مایه دارد نه از میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را   برگشاده آب مینارنگ را
همچنانکه چشمهٔ چشم تو نور   او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست   روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش   مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان   کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس   در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب   زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو   زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش وا خر چو می سوزد دلش   بی مؤنت حل نگردد مشکلش
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود   بنده دارم تن سپید و جهود
تن سپید و دل سیاه هستش بگیر   در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام   بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود   آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود   سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد   که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود   تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی زاستیام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نجوشیدی / خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام / دامن از زر کردمی از غیر وام
سهل دادی ز انکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلّش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / و ز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / و ز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / و ز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابری خالی پر قر و قر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت

چون

چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیّاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیخویش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتوانم بازگفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهانی حرف و لب
نی که تأثیر از قدر معمول نیست / لیک تأثیرش از و معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی عم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی. و عذر او

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبالی جدید / از جهانی کهنه نوکن رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا در وست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود در ستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر موی برآمد طبل زن
میزند بر روش ریحان که طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست
می شکنجد خور دستش میکشد / کور حیران کز چه دردم میکند
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی ویست / چشم بگشا کان مه نیکو پیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمّش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند بر هر رهی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقات جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر

مسلمان

مسلمان بود اما چشم بسته • داند اعمی که مادری دارد • لیک چونی بوهم در نارد • اگر با این دانش تعظیم ما کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبدٍ خیراً فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب • این راه ز زندگی دل حاصل کن • کین زندگی تن صفت حیوانست

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بود کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری
مثل
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بررسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / باز گو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره سرت / باز میرو تا بکس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از میر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس روست و پس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدّل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو / نی ز پس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا ببحرینش چو پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند
مثل
آنچنانکه کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز / تا بیندازیم اینجا چند روز

بانگ آمد نی ببیند از برون   وانکه آنی اندر او اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنیست   در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی   سایس و بنده امیری مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام   لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بیخبر   که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی   پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان   هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی   بر مناره شاه بازی پر فنی
وان دوم میدید مرغی پر زنی   لیک موی اندر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود   هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه   تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل   وان دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ   خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس   غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ   که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او   هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام   پیش او نی مستعار آمد نی وام

رنجور شدن این هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال او و انتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هلال   مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بیخبر   که بر او بد کساد و بیخطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی   هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان   عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد   که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف   رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان   وان صحابه در پیش چون اختران

ماه می‌گوید که اصحابی نجوم   للسری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید   او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست   کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر   جان همی‌افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او   کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن   تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان   که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم   من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست   هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آنکسی   که بباغ لطف تستش مغرسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو   همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده   بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست   این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال   که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست   لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست   سایس است و منزلش این آخرست

درآمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی علیه السلام هلال را

رفت پیغامبر برغبت بهر او   اندر آخر آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید   وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغامبر ببرد آن شیر نر   همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات   بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست   بوی جنسیت پی دلبردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی   دوست کی باشد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او   گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید   دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژات   روی بر پایش نهاد آن پهلوان

اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم الحدیث
من تواضع لله رفعه الله الحدیث عن ابی هریره
الجنس الی الجنس یمیل

پس پیمبر روی بر رویش نهاد   بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب چه پنهان گوهری   ای غریب عرش چونی خوش تری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب   که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد   آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات   کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی   خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم   در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید   جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند   بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار   چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید   در حیات ستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان   گرد خوانش جمله چونها چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان   در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام   تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان   این نخواهم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب   غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست   هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم   کو پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر اومید او   حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام   که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور   پاسبانست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش   ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب   جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نور رست   بی نصیب از وی خفاش است و تبست
هر دو چون در بعد پرده مانده‌اند   یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند

چون نبشتی بعضی از قصه هلال   داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد   از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست   آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را   در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام   پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش   کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک   در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید   کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست   زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود   اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی   طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه   کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار   بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی   لیک آخر خشک و بی مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود   زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان   پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی   لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانها و مو چون شیر شد   قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام   عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی   آتشی پر دیگ بس دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی   عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودانه مباد   ای شقی که خداش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد   ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر   هر دمی دندانشان سگ تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین   این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بی بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد / اوش گفتی اینچنین عمر تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا بسلامت بخانمان باز رساند

گفت یک روزی بخواجهٔ گیلئی / نان نکد از زنبیلئی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت خان ار آنست که من دیده ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسا بد دل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوز

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی افسانهٔ عجوزه بازرو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
نیخش را راس مال و پایه / نی پذیرای قبول مایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو بش گنده مانند پیاز
نی رهٔ بیریده او نی پای راه / نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه

قصهٔ درویش که از آن خانه هرچه میخواست میگفتند که نیست

سایلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانه خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیرهٔ کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس

آن گدا

آن گدا در رفت و دامن در کشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / برچنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لک لک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و بوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز آن عشرها را با خدو / می‌بچفسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن می‌فتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدیدهٔ کبود
من همه عمر این نیندیشیده ام / نی زجز تو قحبهٔ این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس / ترک من گوی ای عجوز زرد بیس
چند دزدی عشر از علم و کتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مرد آن خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
زانکه بربستهٔ ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن غرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیز آن رحیل / کم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از سر جوان
میشود مبدل بخورشیدی تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل بسوز مریمی / شاخ خشک نخل مردهٔ مایمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مداد

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریست / آن پی روح خوش متواریست
یا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی

بر زند

بر زند آن جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس نظام هردم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنیی هر داروی / همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کاندرونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون باثار این همه پیدا شدت / چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت
نی سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخششی بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پیری مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وامگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل در آرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی میفزود
او قفااش دید چون تخییلی / کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بباید تهلکه

تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوشش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی بر آمد یک طراق / گفت صوفی هیچ هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهانرا قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا / آن قفا واگشت و گشت این را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره / از خلاص خود چرایی غره
آن توکل کو خلیلانه ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتادگان زیر منار / می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی دانی یقین / شکر پاها گوی و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / که در آن سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها

تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جست و جوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالب اند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد جمله‌شان / از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امید لاست زو پرهیز چیست / با انیس طمع خود استیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستیست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانکه دارای جمله دل بر کنده / شست دل در بحر لا افکنده
پس گریز از چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادویی بین که نمود مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جانرا در چه آمد رغبتش
در خیال او ز عدل کرد کار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم حبرا پناهی ساختست / تا که مرگ او را بچاه انداختست
اینچه گفتم از غلطهات ای عزیز / هم بریز بشنو ز دم عطار نیز

قصه سلطان محمود رحمة الله علیه و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاک قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست و زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر بر مادرم راندی جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکاری فقر کردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوی کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار از فر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه و بی نوا / هست بی صبری او آن کوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران

صبر

صبر اگر کردی ز الف بی وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با الهی که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می نهی
خوی با کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شل از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شرح سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان دو دلال / در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن کز ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانش وری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را   آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد   بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم   که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش   روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی   آن خیالت لاشیء و تو لاشیء
لاشیء بر لاشیء عاشق شدست   هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان   گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر   که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت   بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را   مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول   آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست   زانست کاندر نقشها کردیم ایست
تا ندیدیم این که آن نقشست و کف   کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر   تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان   بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال   که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج   خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین   کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار   باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب   لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر   در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه   یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار   سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح باغ نیستی   کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست   که خلا و نیستزارست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار   نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم

لاجرم استاد استادان صمد   کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست   کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق   بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال   کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت   قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار   کوست سوی نیست اسپی رهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن   فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز   ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه‌ست لیک ای خواجه‌تاش   کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود   ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش و نی رد ای غلام   امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش   چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست   مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا   بیند اندر قطره کل بحر را

باز دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا   سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم   بر من آسان کرد سیلی خوردنم
او بیک مشتم بریزد چون رصاص   شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد   او بهانه میجود تا در رود
بهر این مرده دریغ آید دریغ   که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد   عزمش آن شد که سوی قاضی رود
که ترازوی حقست و کیله‌اش   مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال   قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او   فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع   سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش   از قسم راضی نگردد آگهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز   قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود   لطف آب بحر زو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را   تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست   تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر احمد آن راند حق   آنچه فرمودست کلا والشفق
مو بر آرانه چرا آزاده بدی   گر از آن یک دانه خرمندان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی دلست   در مکافات جفا مستعجلست
ای تو ظلمها چو بخجوش دلی   از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کرده‌هات   که فرو آویخت غفلت پرده‌هات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات   جرم گردون رشک بردی زان صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق   اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب   آب خود روشن کن اکنون یا محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زنش و بردن او را بر قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش   دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان   کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا   آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دمار   بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد   نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق   آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند   نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست   گر خطایی شد دیت بر عاقلست
آنکه بهر خود زند او ضامنست   وانکه بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسر را و بمرد   آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد   خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف   بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین   هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو   پس نبود استا بزجرش کارجو
ور پدر زد او برای ذو الغفار   بیخودی شو فانیی درویش وار

جون

چون شدی بیخود هر آنچ تو کنی   ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین   هست تفصیلش بفقه اندر مبین
در دکان کفشگر چرمست خوب   قالب کفش است اگر بینی تو خوب
پیش قزاز آن قز و اکسون بود   بهر کز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست   غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را   همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود   لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند   هم سری بد آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور   با سلیمان باش و دیوان را مشور

رجوع بحکایت صوفی و قاضی

هین حدیث صوفی و قاضی بیار   وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر   تا بر و نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام   این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست   شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند   صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند   صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار   هر یکی را خونبهایی بیشمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها   ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار   کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر   می‌نشود که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جانپرست   کشته بر عاشق دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم   حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست   گورها در دودمانش آمدست
پس بدیدی مرده اندر گور تو   گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد   عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد   هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد   کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه ش دمید / زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینت و آن همه شین
این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاند مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او فر پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
این روا باشد که خرخرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را باو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بدخو بتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیر ای دو خصم / من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که بی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
آن یکی حکمت چنین بد در قضا / که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان

تو بدان

تو بدان بز مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گر چه شد رویم ترش کالحق مر
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خندها در گریها آمد کتیم / گنج در ویرانها جوای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند / آب حیوان را بظلمت برده اند
باز گونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکوش از ناز اف
یار باشد یار را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / که سخن زو مر سخن را می کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافیست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمهست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راه زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بی قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می طپید
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جانست / این چگونه و چو جانی شد درست
پس در آن بحری که در هر قطره آن / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون

عقل

عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توم / یا رئی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حیرت سراست / که سزا گستاختر از ناسزاست
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینسو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس ویست / گر چه هر جزوش ز جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می باش خلعت بعد آن
آن قفا دیدی صفا را هم ببین / گرد ران با گردن آمد ای امین
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / جست در زد و زحق سیلی ستان
آن قفاها که انبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتا / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه ش هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب آن قاضی سؤال الصوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثال آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو بنشنیدی که آن پرقندلب   عذر خیاطی همی گفتی بشب
داستان دزدی آن طایفه   می نمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربایی در برین   می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامهٔ   گرد او جمع آمده هنگامهٔ
مستمع چون یافت جاذب زان وفود   جمله اجزااش حکایت گشته بود

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست   گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار   چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل   نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر   وحی ناوردی زگردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین   نی فلك گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاك این باشد که کار   از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبوخ   کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار   تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش   تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت   کی کنند آن درزیان اندر نهفت
اندران هنگامه ترکی از خطا   سخت طیره شد زکشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها   کشف میکرد از پی اهل نهی
هرکجا آیی تو در جنگی فراز   بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان   وان گلوی رازگو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساختست   وان فضایح را بکوی انداختست
بس که غدر درزیان را ذکر کرد   حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما   کیست استاتر درین پیشه و دغا

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیاطیست نامش پور شش   اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب   او نیارد برد پیشم رشته تاب

بس

پس بگفتندش که از تو چست تر   مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش   که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرمتر شد ترک بست آنجا گرو   که نیارد برد نی کهنه نی نو
مطمعانش گرمتر کردند زود   او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازی من   بدهم ار دزدد قماشم را بفن
ور نتاند برد اسپی از شما   واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب   با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل   شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد   جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش زحد ترک بیش   تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی   پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ   زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را   زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد   در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار   بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر   وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیراتشان   از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون   می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

ترک خندیدن گرفت از داستان   چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران   از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست   لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش   رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه   ترک سرمستست در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا   لاغ میگو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده مینی آن دغا   کو فتاد از قهقهه او بر قفا

پارهٔ اطلس سبک بر نیفه زد   ترک غافل خوش مضاحك می مزد
همچنین بار سوم ترک خطا   گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده مینتر زان دو بار   کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله   مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ   که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا   لاغ از آن استا همی کرد اقتضا

گفتن درزی ترک را هی خاموش که اگر مضاحك دیگر گویم قبات تنگ آید

رحم آمد بر وی آن استاد را   کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین   بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او   که بمن بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود   چند افسانه بخواهی آزمود
خنده مینتر از تو هیچ افسانه نیست   بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شك   چند جویی لاغ و دستان فلك
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان   که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد مرد   آب روی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام   جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد   چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان نشسته پیش بهر کد   تا بسعد و نحس او لاغی کند

رحم آمدن استاد را بر آن ترک

گفت درزی ای طواشی بر گذر   وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس   این کند با خویشتن خود هیچ مرد
خنده چه رمزی ار دانستی   تو بجای خنده خون بگریستی

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالم غدار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحك این دنیاست و عمر همچو آن اطلس پیش این درزی جهت قبای و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور   برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری کاختر مدام   لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت

سخت می تولی زتربیعات او   وز دلال و کینه و آفات او
سخت می رنجی زخاموشی او   وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهرهٔ طرب در رقص نیست   بر سعود و رقص او جعد و مه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم   لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران   عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

مثل

آن یکی میشد بره سوی دکان   پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه   بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان   هی چه بسیارید ای دختر چکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین   هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که بر بسیاری ما بر بساط   تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن   فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار   کز فلك میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش   تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او   مردهٔ او یید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را   نقمتی دان ملك مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت ماند   این براهیم از شرف بگریخت راند
آن نسوزد این بسوزد ای عجب   نعل معکوس است در راه طلب

ما باز مکرر کردن صوفی سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان   که کند سودای ما را بی زیان
انکه آتش را کند ورد و شجر   هم تواند کرد این را بی ضرر
انکه گل آرد برون از عین خار   هم تواند کرد این دی را بهار
انکه زو هر سرو آزادی کند   قادرست ار غصه را شادی کند
انکه شد موجود از وی هر عدم   گر بماند باقیش او را چه کم
انکه تن را جان دهد تا حی شود   گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد   بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین   مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابران و صادقین و منفقین / چون بدی بی ره زن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آید فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان که خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور بگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دل اند / سوی رنجوران به پرسش مایل اند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای کور لد
خود نبودت از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهانها دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر بسته‌ای / گرچه از باد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزوت تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبودی زمستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهانی تند / کف بده انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پردهٔ ساده‌اند
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن واجستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال / راتبهٔ انعامها را زان کمال
هر دمت گر نو بهار و خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست

چاش

چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ / بر نبی خوبان نثار مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کیست / وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کپی خویان تهتکها چه کرد / با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا تعد این داد و لا تحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافعست این کردگار / بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتنان

این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یک رنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست
این نمکزار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر دهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان

کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / کشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدلست و عدل داده هر خورست / کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهر خانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خر بشته نشاند / وانکه کهنه گشت هم پشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جفت بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
کعبهٔ جبریل جانها سدره / قبلهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین بر می‌شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آنرا عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چه از در خورد خویت می‌رمی
مادگی خوش آمد چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر

این سخن پایان ندارد وان فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنج نامه که پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه بینداز آنجا که گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعهٔ در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپارهاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زانبهیِ شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بردریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست می برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وان را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای

ور کنی

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده‌ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرض کردند آن سخن را زیردست / که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروز و جنگ و در گشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و بر می‌کند راه

هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر دادانداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گزان شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / کی بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نباشد مزد جو / آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست / پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند / نی در سود و زیانی میزنند

بازدادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر که بگیر ما از سر این برخاستیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شد مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

طب

طب جملهٔ عقلها منقوش اوست / روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید / از کرم لبیک پنهان می شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی نی هاتف و نی پیک بود / گوش اومیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت اومیدش تعال / از دلش میروفت آن ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش کآن پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو برستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه اش / طشت آتش می نهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره م توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن نالهست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کرده ستند این گل پاره ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا میخواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد واردو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطلی گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبیلی میزند / لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید بر او / پیر می بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده ای / همچو خس در ریش چون افتاده ای
خس نهٔ دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکیی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن

یا بنوبت

یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

بمعنی خم مشهور است

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله روحه

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خوردست کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او طلب
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای ذو الکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود این جایگاه / که بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را بر گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتوانم بازگفتن آن همه
از مثل و ز ریش خند بی حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جوییم و جواب نافرجام گفتن آن حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریش همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم گوساله پرست / در چنین گاوی چه می مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی گو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد قلاش شد
کو ره پیغامبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / رو زروش از کجا آمد عسس
نور مهر آن مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من بباد ناامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب او بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع را چون نیک گیری تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتک / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقفه از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفیست / معرفت محصول زهد سالفست
زاهد اندر کاشتن کوشنده نیست / معرفت آن کشت را روینده است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دائماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو ببندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / کی کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص

لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / اینچنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیشه رفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول میکرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم در قهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می آورد زود / زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / کی بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزه بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواره می کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنوای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن خلیل / هم ز نور دل ولی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنابرق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو است کردم گفت و گو / تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضد ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان آن دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگ جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق

سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آن دریا را حکم بسازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگر سازید از بهر ثمود / صیحهٔ که جانشان را در ربود
هم نگر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون زکین / در حلیمهٔ این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبهٔ شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشاق و از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو فله نیستی یک فلهٔ / غافل از غصهٔ عذاب ظلهٔ
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
کهبر دیم اغلبای مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن جست دست / گر ترا عقلیست آن نکته بس است
تو نظر داری ولی معاش نیست / چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید روان
در خیال این بسر کشتهٔ مکتسی / تک بسو فسطایی بد ظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس محروم و معزول از وجود
هین سخن خا نوبت لب خاییست / گر بگویی خلق را رسوایی است
چیست امعا چشمه را کردن روان / چون زنی جاریست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرق ای آفرین بر جانش باد

در نبی آنکه بر فرمان رود / گر کلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان امت بوقت نزول بلا

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای‌بند
آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد و ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم بند سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بجو / او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا بپیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آندم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود

این نبود او نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید او روان کرد آن دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دلست / گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادشاهان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن و تلنات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سویی که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتشین جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روباه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلست و بی و سین زو وصل‌یافت / وصل بی و سین الف را بر نتافت

چونکه

چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهمتر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد / مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشک زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد / بیشها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

تک خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه ست از بهر رو
گر ببیند ز آینه او یک پشیز / بی خیالی و نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیانکه انی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادمید و خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاژورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگو

ور بگویی خود نکردد آشکار / تو بقصد کشف کردی جهد زار
لیک من اینک بر ایشان می‌تنم / قابل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کیشان اند این گروه از رنج گو
چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پرکرده دامن می‌کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد / مکتبس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / نی شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند ختم چون دانسته‌ئی / هیچ دانی زچه دیده بسته‌ئی
بر چه بگشادی بدل این دیده را / یک بیک بشمر البدل داده آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته‌ست / آیسان را از کرم دریافته‌ست
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برکشاید بانک چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی از ما بکیر

اجابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز او و اضطرار کر
ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

کفت آن درویش ای دانای راز / از پی این کنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تکی / نی تانی جست و نی آهستکی
من ز دیگی لقمهٔ نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نکفتم چون درین نا موقنم / زان کره زن این کره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مکو ژاژ از کمان ای سخت رو
آن کره کو زد هم او بکشایدش / مهره کو انداخت بربایدش

کرچه

کرچه آسانت نمود آن ساختن / کی بود آسان رموز من لدن
کفت یارب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دکر / در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میکردد ز آب
خود نه من میمانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بیخبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی کوید الستی و بلی
کو بلی کو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی خورد کل را اکرد و مرد
صبحدم چون تیغ کوهر دار خود / از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ / منتشر کردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
هر یکی کوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کرمی که در آن لیل وحش / کنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و کوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش روزین پس / هیچ نکریزیم ما با چون تو کس
موسی آنرا نار دید و نور بود / ز نکی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا ننوشیم بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودندی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را / در کشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت کل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ور نه خاکی را چه زهرهٔ این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکست کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نی یاس
برده دریای رحمت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وان دکر را کرده پر وهم و خیال
کر بخویشم هیچ رایی و فنی بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آکه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من زکیست
دیده را نادیده خود انکاشتم / باز زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنک تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنکست الف زو نرکداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنک آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش بیجا پیچ من
هیچ دیکر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
چون ندارم هیچ به سازد مرا / که ز وهم دارم است صد عنا
در ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
آب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزه‌ئی بخش و نباتی زین چرا
ور نمانم آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باریده‌رس / من کهی دست قصور کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون کند / اشک من باید که جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره انس و جن برست
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد او بیت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را بخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب کنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

کو بکفتت

کو بکفتت در کمان تیری بنه / کی بکفتندت که اندر کش تو زه
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر داشتی
ترک این سخته کمانی رو بکو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب / زور بکذار و بزاری جو ذهب
آنچ حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین کنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / کو بدو کو راست سوی کنج پشت
کو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بکفت آن شهریار / جاهدوا عنا نکفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننک نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر کنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو کرفتی سخت‌تر / بود از کنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادان بر رنج ارزانی است
زانکه جاهل ننک دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو کشاد
آن دکان بالای استاد ای نکار / کنده و پر کژدم است و پر زمار
زود ویران کن دکان باز کرد / سوی سبزه و کلبنان و آب خورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او را بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / کشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بکذار و با کولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و کاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده برکنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنكه مغلوب بود

یك حكایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی كردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاك و بی‌نماز
كرده منزل شب بیك كاروانسرا / اهل شرق و اهل غرب و ماوری
مانده در كاروانسرا خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چونكه شد ره بكشاد بند / بسكلند و هر یكی سوی روند
چون قفص را بشكند شاه خرد / جمع مرغان هر یكی سوی پرد
پر كشاده پیش ازین بر شوق و یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
بر كشاید هر دمی با اشك و آه / لیك پریدن ندارد روی و راه
راه شد هر یك پرد مانند باد / سوی آن كز یاد آن پر می‌كشاد
آن طرف كه بود اشك و آه او / چونكه فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر ای اجزای تن / از كجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاكی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و كشی
از امید عود هر یك بسته طرف / اندرین كاروانسرا از بیم برف
برف گونا گون جمود هر جماد / در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید چشم / كوه گردد گاه ریك و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی ز مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنكه در ثوابش بد امل
الكیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری

كل

كل یوم فی القری ضیف حدیث / ما لهم غیر الاله من مغیث
كل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله مجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو كس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فرداش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان كنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حكمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه كه ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت كنیم
هر كه خواهد قسم خود بر جان زند / هر كه خواهد قسم خود پنهان كند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش كن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود كو خویش را / كرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملك حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد گر بود غالب بر نفور / نوبت گاوان بد آن و گاو زور
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آن كان مسلمان غم خورد / شب برو در بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یكی / داشت اندر ورد راه و مسلكی
یكزمانی هر كسی آورد رو / سوی ورد خویش واز حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلكه سنگ و خاك و كوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم كردند آندم یار وار
آن یكی گفتا كه هر یك خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آر پیش
هر كه خوابش بهتر این او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنكه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او / باقیانرا بس بود تیمار او

عاقلانرا چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا كجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا كوه طور / هر سه ما گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یك فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن تابش چست
هم من و هم موسی و هم كوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم كه كه سه شاخ شد / چونكه حق درو نقاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می شكست از هم همی شد سو بسو
آن یكی شاخ كه آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یكی شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین
كه شفای جمله رنجوران شد آب / از همایون وحی مستطاب
آن یكی شاخ دگر بپرید زود / تا جوار كعبه كه عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه كم
لیك زیر پای موسی همچو یخ / می گدازید او نماند شاخ و شخ
با زمین هموار شد كه از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل كوه / پر خلایق شكل موسی بی وجوه
چون عصا و خرقه او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن كشان
جمله كفها در دعا افراخته / نغمه ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یك دگر گونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیام فهم شد
باز املاكی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملائك مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نسق میگفت آن شخص جهود / بس جهودی كآخرش محمود بود
هیچ كافر را بخواری منگرید / كه مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یكباره رو

بود

بعد از آن ترسا در آمد در كلام / كه مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان / مركز و مثوای خورشید جهان
خود بدایعهای قلعه آسمان / نسبتش نبود بایات جهان
هر كسی داند ای فخر البنین / كه فزون باشد فن چرخ از زمین

حكایت شتر و گاو و قچ كه در راه بند گیاه یافتند هر یكی میگفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار كنیم این را یقین / هیچ كس از ما نگردد سیر ازین
لیك عمر هر كه باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور
كه اكابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیرانرا درین دور لیام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی كه آن سوزان بود / یا بر آن پل كز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نارد بی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشانرا باز دان از فخرشان

مثل

سوی جامع می شد آن یك شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یكی را سر شكستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی كه برو از راه برد
خون چكان رو كرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و زورت ای غوی
یك سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانكه دریابد ولی را نفس بد
زانكه گرگ ارچه كه بس استمگریست / لیكش آن فرهنگ و كید و مكر نیست
ورنه كی اندر فتادی او بدام / مكر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یكی تاریخ عمر ابدا كنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوی كش آدم جفت كرد

جفت آن گاو و کشاورز جد خلق در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و چرخ اشتر شگفت سر فرو آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست که نهاد من فزونتر از شماست
جمله دانند کین چرخ بلند هست صدچندانکه این خاک نژند
کو عجایبهای بام آسمان کو غرایبهای کنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بیاران جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند با ملایک از هنر برتافتند
ای سلیم گول وای پس مانده هین برجه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع من که بودم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر که به بیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد کان فن از باب اللهش مرد و کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان نی کپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر گوه میخور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا در کفت دل علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت و اسپ و کنیزک و چندین زر دهم و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده آمدن باولاغ نزد شاه که من باری نتوانم رفتن آنجا و این کار من نیست

سید ترمد که آنجا شاه بود مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم جست اولاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز آردم زانجا خبر بدهم کنوز
دلقک اندر ده بد و آن را شنید برنشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در رسید از گرد راه وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدو قاهری در قصد ماست یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت چند اسپ تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که بازآید بمن عقلم دمی که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداش کردی در نشست که گرفتی شه شکم با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش رو در افتادی ز خنده کردنش
وهم در وهم و خیال اندر خیال شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود وز فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست اینچنین آشوب و شورت از کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز تا سمرقند و دهم او را کنوز
گنجها بدهم ورا اندر عوض چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن که بگویم که ندارم آن توان
اینچنین جستی نیاید از چو من باری این اومید را از من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان که با طبل و علم که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده محفلی واکرده در دعوی کده
خانه داماد پر آشوب و شر قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد شرطهایی کز سوی ما خاست شد
خانها را روفتیم آراستیم زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی مرغی آمد این طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زان آگهست زانکه از دل سوی دل لابد رهست

پس از آن یاری که او مید شماست از جواب نامه خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار لیک پس کن پرده زین در مدار
باز رو تا قصه آن دلق گول که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست رای او گشت و پشیمانش شدست
ز آب و روغن کهنه را نو میکند غمز ما را بنمود و پنهان کرد تیغ
پسته را با جوز را تو نشکنی می نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوههم زانکه غمازست سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر که بشر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثمست ای وزیر نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد زانکه می رنجاندش از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنندش چون دهل اشکم تهی تا دهل وار او دهد ما را گهی
تر و خشک و پر و تی باشد دهل بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمانینه است صدق و با فروغ دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در و باشد زبانی میزند تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد تا دهان و چشم ازین خس وارهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم من نمی‌پرم بدستت تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا اندر آن مستعجلی نبود روا

وآنچه باشد طبع و خشم عارضی / می‌نشاید تا نگردد مرتضی
ترسد آید رضا خشمش رود / انتقام و زوم آن غایت شود
شهوت کاذب نشاید در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تاخیر به / تا گوارید شود آن بی کره
تو بی دفع بلا بیم میزنی / تا نبینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مردّ للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست / موضع شه اسب هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعست / علم ازین رو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت لقمان من نمی‌گویم گذار / من همی گویم تحری را بیار
هین ره صبر و تانی بر مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبّا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا

مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر بود
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشنترست
بوک مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب و ز نشستن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامضست / حجت ایشان بر حق داحضست
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو بالبئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشته دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان / الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیز آن ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رویتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال از راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی ز رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کند محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز که نمی‌توانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب ناله عاشقان
من درین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلاة دایمون
نی بپنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبّاً وظیفه عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبّاً وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدمی هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشقترست
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبّاً بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زرغبّاً نمود / هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن در لابه و زاری و وصلت جستن از جغز آبی

گفت کلی یاری عزیز مهرکار
من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نو روزه مکسب تا بیم توی
شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی وظیفه چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم
در هوایت طرفه انسانی ستم
پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم ای امیر
ده زکوة جان و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب در خور است
لیک لطف عام تو زان برتر است
می نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها میزند
نور او را زان زیانی نابده
وان حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت
در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون
چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد
تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بتر است این کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا
چون ببخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد
طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت
که نگنجد در زبان و در لغت
ما کئیم این را بیا ای یار من
روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر زشتی و مکروهیم
که ز بیر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت
چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهار حسن گل ده خار را
زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی
لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی
تو برآری حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
از کرم گر چه ز حاجت او بریست
بر گور من بسی خواهد نشست
خواهد از چشم لطیفش آب جست

نوحه خواهی کرد بر محروم میم
چشم خواهد بست ز مظلومیم
اندکی ز الطفها اکنون بکن
حلقه در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من
بر فشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر جغز را که بهانه میندیش و در نسیه میفکن انجاح این حاجت مرا که فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی اوقتست و را بنگرش بفردا محتاج نکرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام منتظر مستقبل نباشد نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطهٔ عقل جزوی است و روح حیوانی در عالم لا مکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتست که لا یفهم منه الا نفی تفرق الازمنة چنانکه از الله واحد فهم شود نفی دوی نه حقیقت واحد.

صوفیی را گفت خواجهٔ سیم پاش
ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم
یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم
زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلیی نقد از عطای نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است
که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان
خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان
سر مکش زین جوی آب روان
تا لب جو خنده داز آب معین
لب لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست
پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار
که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس
که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل
هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آب
لیک شاه رحمت و وهابی
آنچنان کن از عطا و از قسم
که گهی که بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخوانمت
می ببینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد
زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد
تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار
آخر آن بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز
تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو
بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن
اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان
می کشاند بر زمینش ز آسمان
جغز جان در خواب آب بیهشی
رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشد
چند تلخی زین کشش جان می چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز
عیشها کردی درون آب جغز
باقیش چون روز رستخیز ز خواب
بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من
زان سر دیگر تو پا بر عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید
مر ترا اینک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل جغز این حدیث
که مرا در عقل آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی
چون در آید از فنی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را و وهم
نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیر آن بیت
با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل
با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی خود خشک شد پاهای او
یا بمرد آن جان صول افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن
پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود
چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی آن پاک خو
بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادران
تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر
یک دو روزی مهلتی ده ای پدر
تا بهم در مرجها بازی کنیم
ها دریم دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم
میفروزد در دلم درد و سقم

این دلم هرگز نمی گوید دروغ
که ز نور عرش دارد او فروغ
این دلیل قاطع بد بر فساد
وز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان
که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه
بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست
چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتش
موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوییی دل گوید که میل او
چون درین شد هر چه افتد باش گو
خویش را زین هم مغفل می کند
در عقالش جان معقل می کند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا
آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا اش واخرد
یک هبوطش بر معارج می برد
خام شوخی که رهانیدش مدام
از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد
جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست
شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان
وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان
پیش جزر و مد بحر بی نشان
زان بیابان این عمارتها رسید
ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق
میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه
میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاقها گرو
که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد
زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاه است آن زین سو روان
و آن از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم
می نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی ما نگیریم راس مال
بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر این بود ای ره پرست
که مسیر و روش در مستقبل است
همچنانکه از پردهٔ دل بی کلال
دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند
در پی هم سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما

جرمهایی می‌کنند و می‌روند ... دایما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان ... دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر گو ایثار کن ... نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من ... طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه ... که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
آن خیال و وهم و ظن بازش رهان ... از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی ... پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر در پیمان درست ... یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین ... زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پرگزند ... هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه خشک زشت ناپسند ... سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز ... هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان ... هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او ... شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم ... از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم ... لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن ... چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار ... یا بر این یعقوب بی‌دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان ... که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام ... کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا ... وان سلام و سلیم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید ... در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس ... چشمهای پرخمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها ... مات و مستاصل کند نعم الدوا
بلکه از چشمت کیمیاها میرسد ... چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست ... چشم بازش سخت با همت شدست
باز بس همت که باشد از نظر ... می‌نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر

شیر چه کاشاه باز معنوی ... هم شکارت هست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین ... نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید ... از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع ... هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب ... نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی ... تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود بر میگشت فرد ... با گروهی قوم دزدان بازخورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا ... گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش ... تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر ... کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش ... هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ ... قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست ... جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان ... روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست ... که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است ... کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست ... که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن ... چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج ... وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را ... خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی ... گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن ... زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زرست ... یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام ... که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند افکند جانش ... تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش ای کمندانداز بیت ... آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سند ... مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم ... که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند ... چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را ... طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی ... که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند ... سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست ... گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای ... گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند ... تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد ... گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب‌زن زد نقب در مخزن رسید ... هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت ... قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان ... حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت ... روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست ... تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند ... وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه ... یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه چشمش شب بهر که انداختی ... روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این ... بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست ... این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم ... برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود ... فعل ما میدید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت ... جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو ... کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون ... که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود ... که ز جز شه چشم او مازاغ بود

در شب

در شب دنیا که محجوبست شید ... ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت ... دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد ... گردد او در یتیم باورشد
نور او بر درها غالب شود ... آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد ... لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز ... که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند ... گوش قاضی جانب شاهد بود
قاضیا نزاد در حکمت این فنست ... شاهد ایشان زاد و چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است ... کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض ... پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی ... تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پرده دیده بود ... بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم ... حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند ... پیش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را ... سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی ... نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد ... روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز ... پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع ... بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست ... شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا ... که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهدبازیش ... بود مایه جمله پرده‌سازیش
بعد از آن لولاک گفت اندر لقا ... در شب معراج شاهدباز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود ... بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا ... شاد باش ای چشم تیز مرتضا
عارف از معروف بس درخواست کرد ... کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر ... از اشارتهات دلمان بی‌خبر

ای برانا لا انزاه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیده ست مکن نادیده اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید
دیدن روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه با بر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار

وان سگ

وان سگ آگاه از شاه وداد / چون سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آن گاو بحری که گوهر گاوبان از قعر دریا برآورد شب بر ساحل دریا نهد در درخشش و تاب آن می‌چرد و بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دور رفته باشد بازرگان بلجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه و التقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهٔ گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نیافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش چغز را که بر لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را خبر شود از طلب او

آن سر رشتهٔ عشق رشته می‌کشید / بر امید وصل چغز با رشید
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روئی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه صید کرد
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب

زان

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی ولک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و هم دلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در رهن او حاضر شده
آنچنانک خلوت او از نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می کشد تن را نظر / بی خبر را کی کشاند با خبر
آنکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موشخوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و داد شان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش فرعونی مهان
در پی خوباش و با خوش خو نشین / خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود / سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بر امید آن وظیفه و او را خبر نی از وفات او حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهاده خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بودی اندر همتش نالایقی
بر امید آن بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته
هم ببشت آن کرم او وام کرد / که ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم و اکرام خو
وام داران رو ترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبیل بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایان آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست زان شیرانش پشت / بشکند کلهٔ پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است و از حق جمعیتی عظیم دارد در جان خویش الی

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ / قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ
یک سواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم که بیست / گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می فکند / سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید اریکیست / پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
کی بپیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر فدندی چون فدایی حملهٔ / خویش را بر گربه بی مهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربهٔ عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمهٔ انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه مرن
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
نور روی موسی آنچنان بردی بصر / کز زمرد از دو دیده مار کر
او ز حق درخواسته تا تو بره / کرد آن نور قوی را ساتره
تو بره گفت ای کلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین

کان کسا از نور صبری یافته‌ست / نور حق در تار و پودش تافته‌ست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نورها را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش برد رد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش برنتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من / بر نتابد نی زمین و نی زمن
برد و کون اسب ترحم تاختیم / بس عریض آیینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز پیش خویش پره ساخت / که نفوذ آن قمر را می شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
زآهنین دیوارها نافذ شدی / تو بره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن تو بره صاحب تفی / بوده وقت شور خرقهٔ عارفی
زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته
وز هوا و عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد
اول ابر بست یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / بر گشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون برو زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کین ویرانه ام   یاد آرد از رواق و خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور   می فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در   یوسفست این سو بسیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانهٔ را کش دریچه است آن طرف   دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن   وز شکافش فرجهٔ آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست   کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر   این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را   دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن   دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی   که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را منش   زنده کرده مردهٔ غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد   صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق   ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید   ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر   ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او باومید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام   در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان   خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی   بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال   از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی   جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور   ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض   ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را   شعشعهٔ عرشیست این تبریز را

هر زمانی فوج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب   خلق گفتندش که بگذشت آن غریب
او پریر از دار دنیا نقل کرد   مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش   چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود   در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر   گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعرهٔ زد مرد و بیهوش اوفتاد   گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند   همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیخویش بود و بعد از آن   نیم مرده بازگشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار   مجرمم بودم بخلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود   هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد   او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار   او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر   خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات   وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین   در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست زر او نافرید   نان از آن تست نان از تش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش   کز سخاوت میفزودی شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم   قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین   عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید   وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها   وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش   مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست   وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی مینماید عکس اوست   همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت   بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح   عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این صطرلاب رشاد   بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این   غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون   عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید   همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود   ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان   در تک چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش   چون از او غالبتری سر برکنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد   از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست   این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی   ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست   کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در وی ز جنس جرم تست   باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو رویت نمود   که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن   اندر آیینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استاره سنی   خاک تو بر عکس اختر میزنی
کین ستاره نحس در آب آمدست   تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش   چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند   تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما   هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی سوی بست   نحس این سو عکس نحس بیسواست
داد داد حق شناس و بخشش   عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ   تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر   اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز   با عطا بخشیدشان عمر دراز

خالدین

خالدین شد نعمت و منعم علیه   محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان   آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب   بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری   فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد   هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند   حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه   تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال   اندرو تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان   چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق   فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست   ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم   لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام   وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار   عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان   بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست   دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او   عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال   دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست   چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول   خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور   شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر   جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران   مغز بین او را مبینش استخوان
عکسها را ماند این و عکس نیست   در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید او جامد نماند   روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق   نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود   خاک مسجود ملائک چون شود

جون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
قبلهٔ وحدانیت دو جون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
آنچه در جو دید کی باشد خیال / جونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
هار هیبت از هیبت خواجه است / دیدهٔ او دیدهٔ خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی / هست و زینها نشد زان آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت / در میان روزن و خورها الفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید زعین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / که میانشان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا می گوییش محروم خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجهٔ آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل

مثل دوبینی همچو آن غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دکان شش بسبب این نام بان دکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد همه دکان یکیست درین معنی که بعمر نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم من غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان تو بروی و تدارک کنی نان یابم از همه دکانهای این شهر و اگر نی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان دیگر محروم و احولم و این دکانها را از هم جدا داشتم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
این ازینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید / پس فرستادت بدکان بعید
کین عمر را نان ده ای همباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همان زان سو حواله میکند / هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی حواله و بی زحیر
احول دو بین چو بی بر شد ز نوش / احول دو بینی ای مادر فروش
اندرین کاشان خاک از احولی / چون عمر می گردی چون نبوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر / گوش گوش نقل نوای ثم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حواله جا بجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
گر ترا از عین این عکس نقوش / چون حقیقت کرد و میوه فروش
چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حجاب
بار گونا گونست بر پشت خران / هین بیک چوب این خران را تو مران

بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تک جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیث و همدمم
اندرین جو آنچه بر بالاست هست / خواه بالا خواه در وی دار دست
از دگر جوها مگیر ای جوی جوی / ماه دا این بر تو مه روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب / بس گرسنست از در خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق نوحه الی آخره

واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع میگفت هر جا سر گذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ٔ ظلم و ستم / نه ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیر و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف همت هر گز نگفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زری بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای ملک کناده کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / مینواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی وا راند در رعی خود
لاجرم حقش بداد چوپانی
آنچنانکه انبیا را زین رعا
خواجه باری تو درین چوپانیت
دایم آنجا در مکافات ایزدت
بر امید کف جود دریای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن
تو کجایی تا مرا خندان کنی
تو کجایی تا بری در مغز نم
من همی گویم بس و تو مفضلم
جود می گنجد جهانی زیر طین
حاشا لله تو بروی زین جهان
در هوای غیب مرغی میرود
جسم سایه سایه سایهٔ دلت
مرد حقند روح او چون آفتاب
جانها اندر خلا همچون سحاب
روح چون من امر ربی مختفیست
ای عجب کو اهل شکر بار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار
چند همچون فاخته کاشانه جو
کو همانجا که صفات رحمتست
کو همانجا که دل و اندیشه اش
کو همانجا که امید مرد و زنست
کو همانجا که بوقت علتی
آن طرف که بهر دفع زشتی

او بجا آرد بتدبیر و خرد
بر فراز چرخ مه روحانی
برکشید و داد رعی اصفیا
کردی آنچه کو بکرد در شانیت
سروری جاودانه بخشدت
بر وظیفه دادن و ایفای تو
تو کجایی تا شود این دُر صاف
کو نبیستان و ده چندان زمین
لطف و احسان چون خداوندانه
تا کنی از وام و فاقه ایمنم
گفته کین هم گیر از بهر لم
جود بگنجد آسمانی در زمین
هم بوقت زندگی هم این زمان
سایهٔ او بر زمینی میزند
جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
در فلک تابان و تن در جامهٔ خواب
تن تقلب میکند زیر لحاف
هر مثالی که بگویم منتفیست
وان جوابات خوش و اسرار تو
آن کلید قفل مشکلهای ما
آنکه کردی عقلها را بی قرار
کو و کو و کو و کو و کو و کو
قدرتست و نزهتست و فطنتست
دایم آنجا بد چو شیر بیشه اش
میرود در وقت اندوه و حزن
چشم تر در بر امید صحتی
باد جوی بهر کشت و کشتی

آن طرف که دل اشارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
جزر و مدش بد بحری در زبد
نه هزار و من نبی دسترس
چون کشیدت ماندم در کشمکش
همتی میدار در پر حسرتت
آمدم بر چشمه و اصل عیون
چرخ آن چرخست آن مهتاب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب
تو شدی سوی خدای محترم
مجمع و پای علم ماوی القرون
نقشها گر بنگری گر با خبر
دهبد مرد در صفحهٔ اندیشه شاه
خشم می آرد رضا را می برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غد
کوزه گر با کوزه باشد کارساز
چوب در دست درودگر معتکف
جامه اندر دست خیاطی بود
مشک با سقا بود ای منتهی
چشم بند از چشم روزی که رود
چشم داری تو بچشم خود نگر
گوش داری تو بگوش خود شنو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن

چون زبان با هو عبارت میکند
کاش جولاهانه ما کو گفتمی
روحها را مین ند صد گونه برق
منتهی شد جزر و باقی ماند مد
هست صد دینار زین توزیع و بس
میروم نومید ای خاک تو خوش
ای همایون روی و دست و همتت
یافتم در وی بجای آب خون
جوی آن جویست و آب آن آب نیست
اختران هستند کو آن آفتاب
پس بسوی چون روم من نیز هم
هست چون کل لدینا محضرون
در کف نقاش باشد مختصر
ثبت و محوی میکند آن بی نشان
بخل می آرد سخا را می برد
هیچ حالی نیست زان اثبات و محو
کوزه از خود کی شود پهن و دراز
ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
ورنه از خود چون بدوزد یا درد
ورنه از خود چون شود پر یا تهی
صنع از صانع چه سان شیدا شود
منکر از چشم سفیهی بی خبر
گوش لا تزر اجرا باشی کر و
هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمه الله در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و نغز
دلخواه بحسن و چستی آن اسب سر کردن عماد الملک آن اسب را در دل
شاه و گزیدن شاه گفت او ابو زید خویش چنانکه حکیم رحمة الله علیه

در الهی نامه فرمود بیت چون زبان حسد شود نخاس • یوسفی یابی از گزی کرباس
از دلالی برادران یوسف حسنونه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده
شد و زشت نمود در گرفت که و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی گزین
او سوار گشت در موکب براه
چشم شه را فر و رنگ او ربود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر
غیر چستی و کشی و روحنت
پس تجسس کرد عقل پادشاه
چشم من برست و سینن سست و غنج
ای شاهان بر من بسید فی
جادوی کرد ست جاو آفرین
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
زانکه او را فاتحه خود می کشید
گر نماید غیر هم نمویه اوست
پس یقین گشتش که جذبه آن زبست
اسب سنگین کاو سنگین ز ابتلا
پیش کافر نیست بت را ثانی
چیست آن جادو نهان اندر نهان
عقل همچون بست و جان هم زین کمین
چونکه خوارزمشه ز سیران باز گشت
پس بسر هنگان بفرمود آن زمان
همچو آتش در رسید ندان گروه
جانش از درد و غیرت طالب رسید
که عماد الملک بد دریای علم
محترم تر ز و نبد خود سروری
بی طمع بود او اطیل و یار ما

در کلهٔ سلطان نبودش یک قرین
ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
تا رجعت چشم شه بر اسب بود
هر یکیش خوشتر نمودی زان دگر
حق برو افکند بد تا در صفت
کین چه باشد که زند بر عقل راه
از دو صد خورشید از روشنی
نیم اسپم در ربایدی جع
جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه شد در سینه می افزود درد
فاتحه در جر و دفع آمد وحید
در ربود غیر از نظر تنها و ست
کار چون هر لحظه نادر آوریست
میشود مسجود از مکر خدا
نیست بت را فرق روحانی
در جهان تا بیده از دیگر جهان
من نمی بینم تو می توانی ببین
با خواص ملک خود همراز گشت
تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو یشمی گشت امیر همچو کوه
جز عماد الملک تنها ری ندید
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
پیش سلطان بو نجو پیغامبری
رایض و شبخیز و خاتم در سخا

پس همایون رای و باتدبیر راد
هم ببذل جان سخی و هم بمال
در امیری او غریب و محتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر
مر کدا نرا ستر جود حتم خدا
بارها میشد بسوی کوه فرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی
رفت او پیش عماد الملک راد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر
آن یکی اسبیست جانم رهن اوست
گر برد این اسب را از دست من
چون خدا پوستکی داده است
از زن و فرزند و عقار و صبر هست
اندرین گرمی ندارم باورم
آن عماد الملک گریا چشم مال
لب بیست و پیش سلطان ایستاد
ایستاده راز سلطان می شنید
کای خدا گر آن جوادی کز فترت راه
تو از آن خود بکن از وی مگیر
زانکه محتاجند این خلقان همه
با حضور آفتاب با کمال
با حضور آفتاب خوش مساغ
بی گمان ترک ادب باشد زما
لیک اغلب هوشها در افتکار
در شب ار خفاش کرمی میخورد
در شب ار خفاش از کرمیست مست
آفتابی که ضیا ز و میدهد

از هوده رای او در هر مراد
طالب خورشید غیب و جوهر لاد
در صفات فقر و خلت ملتبس
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
خلوه او بر عکس خلقان وجد
شاه با صد لابه او را منع کرد
چشم سلطان را از و شرم آمدی
سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
تا بگیرد حاصلم را هم مغیر
گر برد مردم یقین ای خیردوست
من یقین دانم نخواهم زیستن
بر سر مال ای مسیحا از و دست
این تکلف نیست بی تن و بریست
امتحان کن امتحان گفت و قدم
پیش سلطان در دوید آشفته حال
راز گو یا به با خدا رب العباد
واندرون اندیشه اش این می شنید
که نشاید ساختن جز تو پناه
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
از گدای گیر تا سلطان همه
ره نمایی جستن از شمع و ذبال
روشنایی جستن از شمع و چراغ
کفر نعمت باشد و فعل هوا
همچو خفاشند ظلمت دوستدار
کرم را خورشید جامی پر و در
کرم از خورشید جنبنده شدست
دشمن خود را نوال میدهد

لیک شهبازی که او خفاش نیست	چشم بازش راست‌بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو	در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لُد	علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتیاب	تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک مع تقریره

آنچنانکه یوسف از زندانیی	با نیاز خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص	مرد زندانیّ دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند	انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی	تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین	ماند یوسف حبس در بضع السنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد	وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال	ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد	تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب	تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز	یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود	باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد	که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد	تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق	که نه زندان ماند پیشش نی غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم	ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دری سوی خودش	در رحم هر دم فزاید تن خوشش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس	خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت	میگریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه از برون	ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد	وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن	گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب	مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه برکنش	گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش تصویر و خیال	وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنجست و تابشهای زر	که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف	پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان باثمن	پردهٔ بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست	که این چه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست	ز آب صافی اوفتاده دوردست
آفتابا با چو تو قبله و امام	شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار	زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر	که بمن آمد ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها	گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش	در ریاض غیب جان طایرش
چون ملائک او باقلیم الست	هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون رنجه غم	در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بُد و در انتظار	تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان	پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود	آنچنان اسبی بقد و رنگ نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را	مرحبا آن از برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو	گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی	می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برید ابراج را	از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب دریتیم	که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکافیدن نمود	هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون	هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار	وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها	نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت	ز اسب و خرمشاه گو و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت	از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان	سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس	سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب	آنچنان نبود کز آب و اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد	روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسبی نیست این	از بهشتست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو	چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو	بس گشی و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش	چون سر گاوست گویی این سرش
در دل خوارزمشه این دم کار کرد	اسب را در منظرش خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفه	از سه گز کرباس یابی یوسفه
چونکه هنگام فراق جان شود	دیو دلاله‌ی تو را ایمان شود
پس فروشد ابلهانه را اشتاب	اندر آن تنگی ببیند ابر و آب
وان خیالی باشد و ابر و نی	قصد آن دلاله جز تخریب نی
این زمان که تو صحیح و فربهی	صدق را به خیالی می‌دهی
میفروشی هر زمانی در کان	همچو طفلی می‌ستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل	نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیده	همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست آن آغاز چون بدر آن خیال	لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش	فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین	امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال	وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز	چشم آن پایان‌نگر پنجاه گز
آنچه سرمه‌ست آنکه یزدان می‌کشد	کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم

چشم مهتر چون به آخر بود جفت	پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او چو سب	پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید	هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود وان دیار فرد	از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست و حسن او پیش بصر	آن سخن بُد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه	که از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنایی که برسازد حصون	در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در دان گفت را از قصر راز	تا که بانگ و ابسته است این یا فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون	تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد	تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا میشود	از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از درش	ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی	بر حیات و راحتی بر می‌زنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود	آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان	که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی	هین عصاام کش که کورم ای اخی
وان عصاکش که گزیدی در سفر	خود ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن	جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا	کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست	مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست	رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست	چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین	شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست	لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار	زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه	او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق	در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سل سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید / زود تر زین مظلمه بازش خرید
با دل خود شه نفرمود آن قدر / شیر را مفریب زین رأس البقر
پای گاو اندر میان آری ز دو / رو ندوزد حق بر اسپی شاخ گاو
پس مناسب صنعتست این شه زاو / کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساختن / قصرها منتقل پرداختن
در میان قصرها تخریجها / از سوی این سوی آن صهریجها
وز در روزن شان عالم بی منتها / در میانه خرگهی چندین فضا
که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب خواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا با خر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمه این مکرهاست / قلب بین اصبعین کبریاست
آنک سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصه پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و در خواب دیدن پای مرد خواجه را الی اخره

بی نهایه آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانه خویش برد / مهر صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچ بعد العسر یسر او دیده بود / با غریب از قصه آن لب گشود
نیمشب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعی جان
دید پامرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچ گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد

تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده ست و عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاک پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه با آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان که البته آنرا بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی قبول نکند همانجا بگذارند تا هر آنک خواهد برگیرد که من با خدا و نذرها کردم که از آن سیم بمن و متعلقان من حبه باز نگردد الی آخره

بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هستند بیش / تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را ز آن بعض این گو برگزار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن / در دعایی گو مرا هم درج کن
خواستم تا این بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتستم این قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو درّ عدن
لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری و نبشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام / من غم آن یار پیشین خورده ام
قیمت آن را ندانند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا تخدعوک
در بیوع آن کن تو از خوف غرار / که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد او مترس و در مفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو / وین وصیت را بگو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند / نی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این قدر / گو بگیر و هر که را خواهی بده
زانچ دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر

هر که آنجا بگذرد زر می برد / نیست هدیه مخلصان را مسترد
ور نبنده در نیاید آن زرش / تا بریزند آن عطا را بر درش
کشته باشد همچو سد فی الاکول / مسترده نخل بر قول رسول
بهر آن بنهاده ام آن از دو سال / کرده ام من نذرها با ذو الجلال
ور دو وارث رند چیزی زان ستد / بیست چندان خود زیانشان اوفتد
گر روانم را پژولانند زود / صد در محنت بریشان برگشود
از خدا اومید دارم من سبق / که رساند حق را در مستحق
دو وصیت دیگر او را شرح داد / لب بذکر آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو وصیت سر و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان / که غزل گویان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی / پا بر دامست و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب و شادی بو العلا / که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان / که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت بنمود آنک خوابی دیده ام / در دل خود آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیده خواجه معطی المنی / واحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود اینچنین بر می شمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میانه خانه در افتاد دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری / بسته در بی دولتی دلداری
توانگری بنهاده کنج درد فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعما رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الصدقات نعم المرتبط
جوششش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان

میوه

میوه شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودی / در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شه زاده / گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس / کاو ببیند شاه نی نعجی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن نگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می کشید آب نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشم شتاب / می رود سوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید بدید / که ز فرزند آن شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده / پاره پاره زین و آن ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره ها بر دوخته بر چشم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان / باز نستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار / لیک گر آرد زدر از تا پای دار
عاریه است این کم همی باید فشار / کانچ بگرفتی همی باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهده ست
بیهده نسبت بجان می گویمش / نی بنسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سر چشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتهاد از چشمه‌های آبهای بیرونی و فالک علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آب چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی دایم سست شود

بیت: کاریز درون جان تو می‌باید • کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید •
یک چشمهٔ آب از درون خانه • به زان جوی که آن ز بیرون آید •

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمهٔ سنی / زاستران و چشمه‌ها گردی غنی
قرة العین چون ز آب و گل بود / راتبهٔ این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید / که بچینم درد تو چیزی نچید
او بکفی مر ترا وقت غمات / دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود همی گوید ترا من دیده‌ام
همچو شیطان ساز زد مثل / که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با تو ام / در خطرها پیش تو من فی دوام
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاه‌قاه خنده لب گشاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم دو دست از من بدار

کفر

گفت حق خود او جدا شد از بری / تو بدین تزویرها هم کی بری
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و حریف سنگسار
ره زده و ره زن یقین در حکم و داد / در چه بعدند و در بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت / از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه‌پذیر / امر او گیرند او نعم الامیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا می‌کشد
کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود نه از ناودان
چونکه بی وسایط رشدی کرد / تشنه جو نماند بترک مشک کرد

روان شدن شه‌زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن وقت وداع وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان معاش
دستبوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد از مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سر تیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار

از یکی

از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول بوده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض چستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست آن خفیه کار
خود نگفته این مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته‌ست تیرت دیده‌ای
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی یافتی
در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گر چه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
چون مقلب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف
این تفسطط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست

آنکه

آنک انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تنند
او نمی‌گوید که حسبانست خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع، ما بندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده نداشت خریدار، بسوی آن قلعهٔ ممنوع، غیر آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می‌گفتند ایشان را نفوس لوامه الم یاتکم نذیر، ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونک ریگی آرد شد بهر خلیل / دانک معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنانک از آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال / چون بپایی بیشتر آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی‌ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنانک اندر دل از هجر و وصال / می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاینده ز ضر کش نیست دست

این

این مثال نالایقست ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازووری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌ش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایده‌ش آن قوت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌ش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمالی و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر / احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان در تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی می‌روی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش می‌روی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / می‌دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان و الامان ای بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شه‌زادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چند ما را پند کرد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایانمان
کاینجه میکاری نروید جز که خار / وین طرف پری نیابی زو مطار

ثم

تخم از من برکه تا ریعی دهد / با بر من برکه تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آنِ وهست / هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او توست اما نه این تو آن توست / که در آخر واقف بین تو شوست
توی آخر سوی توی اولت / آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگران آمد دفین / من غلام مرد خودبینی چنین
آنچ در آینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی‌اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خستهٔ بلا بی‌ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بود ما را تا بلا آمد بپیش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌ز رق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیار تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی‌روی‌پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شه‌زادهٔ چینست این
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتّم پرده و ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست / زین حیلها تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان بخواستی ز صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموش و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست در موکب صدر جهان روی از وی واو هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته بر استش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان بالب سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفتا از من تو بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچیده پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا

تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای / در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بوک بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر سله‌جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در اندازید بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون آمد پی دستش ز بیست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
زین زمرد باشد ای افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب‌خانهٔ خفتند شبی اتفاقا امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار شد بجنگ که این خشتها کو و کجا بردی و چرا بردی او گفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمانه ثلث شب

زان عزب‌خانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطی دب برد شب در انبهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست / گفت هی کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت تو سی خشت چون برداشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی / چون نرفتی جانب دار الشفا
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی / که گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن / که بهر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می‌برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان / من ندیدم یکدمی در وی امان
رو بمن آرند مشتی حمزه‌خوار / چشمها پر نطفه کف‌خایه‌فشار
وانکه ناموسیست خود را زیر زیر / غمزه دزدیده دهد مالش بکیر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل‌جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نه ز زنان / چون کنم کی نی ازینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت او با آن دو مو از غم بریست
فارغست و از خشت و از پیکار خشت / ور چو تو ماده فروشی کند زشت
بر زنخ سه چار مو بهتر نمود / بهتر از سی خشت گرد اگرد کون
ذره‌ای سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود را ره کند
خشت اگر پرست بنهادهٔ تو است / آن دو سه مو از عطای آن سو است

در حقیقت هر یکی مو زان که هست / کان امان‌نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری
شحنهٔ از موم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شد چون فر سیماد وجوه
خشت را مگذار ای نیکوسرشت / لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم با دست آر / وانگهان ایمن بخسپ و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / بر ز دست اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد / می‌رود سباح ساکن چون عمد
علم دریاییست بی‌حد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان

تفسیر این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم باشد الی الآخره واگر همچنین شود که طالب الدنیا وطالب الدنیا هم تکرار بود نی تقسیم مع تقریره

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگماری نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شاهزاده در تدبیر آن واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه را یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک‌ریزان جمله‌شان / بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس / بر زده یا سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر

از خشم هر که بما کردی گله / از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی گفتیم کاندر کش مکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سیه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفت ما که هین مکن اندیشه تنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا / جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان / که بپیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده / پیش ازین بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بکدی پوستین خود را دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت کم مکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آور در نشاط

ذکر آنکه پادشاه آن دانشمند را باکراه در مجلس آورد بنشاند ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی چندی بر سرش کوفت و شراب در خوردش داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت که درین مجلس کشید / وین شراب لعل را با او چشید
پس کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار

عرض

عرضه کردش می نپذیرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بمن زهری دهید / تا من از خویش و شما زین وارهید
می نخورد و عربده آغاز کرد / گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون / از می احرار جز در سر بطون
عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی یابد از آن غیر کلام
رو همی گرداند از ارشادشان / که نمی بیند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور / که افکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشت و نامده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو / مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر کرا خواهد بفن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد وی است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد آنگه شد بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه / سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانبا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو بر آمد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش وا کشد بر تخته / درهمش آرد گهی یک لخته
گاه ور وی ریزد آبش که نمک / از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثال / که مکن ای شوی زن را بد گسل
آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست او
کانچه با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش نی زاهدی
آن فقیه افتاد با آن حور زاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید / چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه بیم چه دین خوف جان
چشمشان افتاده اندر عین و عین / نی حسن پیداست اینجا نی حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / دید آنجا زلزله القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش / کی دهم در خورد یار و خویش و توش

زان خورانم من غلامانرا که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگانرا از طعام / که خورم من خود ز پخته یا ز خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگرانرا بس بطبع آورده / در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق / بر کشانیدش ببالای طباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر چه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیکتر شدن محمود است الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زو / هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهانی بر داشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرده و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم بجمال بود یوسف وقت خود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر طبع قفا نبک من ذکری حبیب و منزل چون همه زنان او را بجان میجستند ای غزل او و ناله او بهر چه بود مگر دانست کاینها همه تمثال صورتست اندر تختهای خاک نقش کرده اندر عاقبت این امرء القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم با اقلیم دیگر رفت در طلب آنکس که از اقلیم منزه است یختص برحمته من یشاء الی آخره

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطه عرب

تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست شب شد پیش او / هم کشلیدش ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی و ملکت شد کمال / مر ترا ام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندکان از تیغ تو / وان زنان ملاك و مهجی مبتغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگرداش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه / عشق یک کرت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوک بی شمار / عشقشان از ملک برد و تبار
جان این سه شه بجم کرده چین / همچو مرغان کشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر ببوی آن زمان / عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق بی خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او / کشتنی کشند این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی
باکنایت رازها با همدگر / پست گفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ابلاغ خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد است / علم مکرش هست و علمناش نیست

جون

چون سلیمان از خدا بشناش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق / آنگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق بهر قطع مصلحت / کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روح جسد / آفتاب از برق یکدم بکشند
بهر جان خویش جو زیشان صلاح / هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار ما با ما گرم شد
ور بگفتی برگها خوش می تپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی گل ببلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی کر برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیکی پخته اند / یا حوایج از پزش یک لخته اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / می شدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد که در وست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل همو دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نامه روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش بلکه اندر رو / جامدش در پا بودی سیل و جو
جون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود / تا نمردی زر ندادم این بود

بعد ملت ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر بی صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع خود را بشاه عرضه کنم بیت لعلّ قدمی تنیلنی مقصودی • او الجی راسی کفؤادی ثمّ • یا پای رساندم بمقصود و مراد • یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا • و نصیحت برادران او را و سود نا داشتن • یا عاذل العاشقین دع فئة • اضلّها الله کیف ترشدها •

آن بزرگین گفت ای اخوان من / ز انتظار آمد بلب این جان من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعه من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / انّ فی موتی حیاتی میزنم

دعوی

دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتی اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر بر جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخ خبیر / چون روی چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوی / و ز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بایستاد / مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خود بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها روییده و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / درکشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سرش خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق / سور تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه توانی خواندن / نی بمنزل اسب دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازه مظلمی شب میل میل
بر کُه افتی گاه و در جوی اوفتی / گه بدین سو گه بدان سو اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو / ور ببینی رو بگردانی ازو
که سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت / ز امر او راهم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / عشر آن ره کن پی وحی چو شرو
ظن لا یغنی من الحق خوانده / وز چنان برقی ز شرقی مانده
هین در آ در کشتی ما ای نژند / یا تو آن کشتی برین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
می گریزی از پشه در کژدمی / می گریزی در یمی تو از نمی
می گریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر
می گریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز نزهت تلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او / مر ترا الیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست

از منی

از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک کن هی پیر خر ای پیره خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیردست / روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرودی گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی به بالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه می رود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه می رود شب زاغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته می رود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت از کیست
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون / آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش ازو در هم مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

جمله میگویند اندر چین به جد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعی بگفت / گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی شک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفیی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که برین میدارد این دادر ترا
گر رود صد سال آن آگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی باکان مرو در تهلکه
این چنین گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا از گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست / کین کامل گشت وقت منجلست
صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگون هی ده مکن پای من / فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب / آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب

بخت

آنچنان یابی که از رفتار او / جان بپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است / کان چنان پا عاقبت دردسرست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و اومید در ین طریق معین بسته باشد حلقه همین در میزند بوک حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه من حلقه این در میزنم حق تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرایست مع تقریره

یا درین ره آیدم آن کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بوک موقوفست کامم در سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندین بجویم جد و جست / که بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطاپیمای آن حساب با صفا / گرددش روشن ز بعد و خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش بتیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن وجود
کودک حلوایی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت / کاید آن میوه ازان عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواستت زان طرف آن چیز داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع / که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آرد پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون نخواست آن رزق زان جانب گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نبشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج این سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچ میطلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجیست ببغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانهٔ این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جستن و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثیی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بداد حق ببخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربی و یا ربی اجرنی ساز کرد

چونک

چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو که سیب دست خوش است
بی شو و خوش باش بین اصبعین / کز می لا این سر مستست این
رفت طغیان آب چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گر چه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن داردش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی مرادیهای مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که باو گنج نشان دادند بمصر و بیان

تضرع او از درویشی بحضرت حق

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد هزار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت در مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه بیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز التجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله صلی الله علیه و سلم اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوه

عشوهٔ ایشان را از چه رو باور کنید / یا چرا از شاه قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت و بی رحمیست
هین ز رنج خاص مسکل ز انتقام / رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / کشته بود انبوه و پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه‌ای زینجا غریب و منکری / راستی گو تا چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه کنند
انبهی از تست و از امثال تست / وانما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن زر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمانینة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت
بوی صدق آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مُبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آمد سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان این دو بحر این لب مرج
چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود و مستشرف چو در
شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی زین اجزای عالم یک بیک
بر غبی بند است و بر استاد فک

بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

هر جمادی با نبی افسانه گو
کعبه با حاجی گواه و نطق خو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه
کو همی آمد بمن از دور راه

با خلیل آتش گل و ریحان و ورد
باز بر نمرود باد مرگست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن
می نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان بهر ذبول
این همان نانست چون نبوی ملول

در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال
که همی سوزد ازو تخمه و ملال

هر کرا درد مجاعت نقد شد
نو شده با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نه از نقل نو
با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز بی جوعیست و از تخمهٔ تمام
آن ملالت نی ز تکرار کلام

جوع ز دکان مکیس و قیل و قال
در فریب مردمت ناید ملال

جوع ز غیبت و اکل لحم مردمان
شصت سالت سیری نامد ازان

عشوها در صید شله گفته تو
بی ملولی بارها خوش گفته تو

بار آخر گوییش سوزان جست
گرمتر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست
کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزه تو از ملولی آه سرد
درد جو و درد جو و درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ
ره زننده و زر ستاننده رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
تر آب شیرینی کز صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانعست
از شناس زر خوش هر جا که هست

پا و پرت را بتزویری برید
که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم او خود درد تو
مات بود ارچه بظاهر برد بود

رو ز درمان دروغی می گریز
تا شود دردت مصیب مشک بیز

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی
مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره کنی
نیست عقلت را سوی رهزن

بارها من خواب دیدم مستمر
که ببغداد است گنجی مستتر

در فلان سوی و فلان کویی دفین
بود خود نام کوی این حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو
نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده ام خود بارها این خواب من
که ببغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو ببیک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل ویست
همچو او بی قیمتست و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد
پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست
پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده ام
زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد دردش نماند
صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لت لوت من
آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم
کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق دان مرا خواهی وقر
آن من شد هرچه میخواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی گمان
هرچه خواهی گو مرا ای بدنهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم
پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این مطار
پیش تو گلزار و پیش خویش زار

مثل

گفت با درویش روزی یک خسی
که ترا اینجا نمی داند کسی

گفت او گر می نداند عامیم
خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر بر عکس بودی درد ریش
او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می جهد
ور نه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثناگو شکرگو

جمله ره حیران و مست او زین عجب
زانعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود
وز کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد
کردم از شادی برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم
هر دم از مطلب جداتر می بدم

باز این عین ضلالت را بجود
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند
کژروی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا
تا نباشد هیچ خاین بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در گنه خلعت نهندان مغفرت

منکرانرا قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده

گر ز انکار آمدی از هر بدی
معجزه و برهان چرا نازل بدی

خصم منکر تا نشد مصداق خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بی شکی

طعن چون می آمد از هر ناشناخت
معجزه میداد حق و می نواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بده
جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا که جرح معجزهٔ موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبارش را ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شود
اعتبار آن عصا بالا رود

لشکر آرد او بگه تا حول نیل
تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود
او بتحت الارض هامون در رود

گر بمصر اندر بدی او نامدی
وهم از سبطی کجا زایل شدی

آمد و در بسط افکند او کداز
که بداند که امن در خوفست راز

آن بود لطف خفی کو را صمد
نار بنماید خود آن نوری بود

نیست مخفی مزد داده در تقی
ساحران را اجر بین بعد از خطا

نیست مخفی وصل اندر پرورش
ساحران را وصل داد او در برش

نیست مخفی سیر با پای روا
ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان ز انند دایم امنون
که گذر کردند از دلربای خود

امنشان از عین خوف آمد پدید
لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی
خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند
عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار
خود ز شبه عیسی آید تاجدار

هی میا و بر ید من عیسی نیم
من امیرم بر جهودان خوش پیم

رو ترش بردار او بر زید کو
عیسی است از دست ما تخلیط جو

چند لشکر می رود تا بر خورد
برگ او فی گردد و بر سر خورد

چند بازرگان رود بر بوی سود
عید پندارد بسوزد همچو عود

چند در عالم بود بر عکس این
زهر پندارد بود آن انگبین

بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش
روشنیها و ظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت
آمده تا افکند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند
جمله را زان جای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند
کعبهٔ او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند
چرا در کعبه ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده
موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی بد صد شده
تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبهٔ او شده مخسوف تر
از چیست این عنایات قدر

از جهاز ابرهه همچون ده ده
آن فقیران عرب توانگر شده

او گمان برده که لشکر می کشید
بهر اهل بیت او زر می کشید

اندرین فسخ عزایم وین همم
در تماشا بوده در ره هر قدم

خانه آمد گنج را و باز یافت
کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن مرد آن بیت را در بر گنج و آگاه ناکردن او آن بند را او در ره رسید او را تنشاشید او بنجو در رفتن و خود را بر درگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن آن ... از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لا ابالی الی آخره

آن دو گفتند ترک اندر جان ما
هست با شنجها چو نجم اندر سما

گر بگوییم آن نیاید راست نرد
ور نگوییم آن ذلت آید بدید

همچو خرّ بیم اندر آب زرفت ایم
ور ز خموشی احتنا قست و سقم

گر نگویم آتشی را نور نیست / ور بگویم آن سخن دستور نیست
در زمان برجست کای خوشنام داع / انما الدنیا وما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد هست پیش شاه چین / زود دستانش ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول آخر غم ز لزالشان
میش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راعی بداند از رمه / که علفخوارست و کم در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سنی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاه زاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حرز و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که بی بیرون شوست
دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملک کو شد زان بری / بخشمش اینجا و ما خود برسری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شه‌زادگی در باختست / از پی تو در غریبی ساختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر

میل

میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سوای قرین / که نمی‌ارزید آن یعنی برین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه‌ی ملک دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش درد سرست
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است / عین معزولیست و نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرت شش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغی خاک کاید در بحار / زانچه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا / ملک بخشد آمده هد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / جز حلاوت و ز قصور و ز قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جانی کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صیدش کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را نا کرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباج جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو

مدتی بگذار زین حیله‌گری / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن باز از سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی بازینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخره

جوحی هر سالی ز درویشی به فن / رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلیحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / می‌نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / از ستمکاری شوی شرحم دهی
گفت خانه‌ی تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانه‌ی سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / و آن صدور از صدا را ره فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست / گفت خانه‌ی این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا

جم

جمله جاسوسان ز خم خواده است / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی آن چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی / واعله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانه‌ی جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدات نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان / هست مایه‌ی تهمت و پایه‌ی گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار / اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
از بگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتف این داعیه من ای عجب / یا پری ام می‌کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوقی و کس در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری میشود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تر با این همه
تا خرد این را بدین زر بی‌خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روح‌مند / تا ز صندوق بدنمان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش‌منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد زان دون / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها می‌رود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غرهٔ بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یک دمی از جاش شاد

آمدن

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه و بیار
گفت شرمی دار ای کوته‌نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا ببینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری آنچه کردم استمست / لیک هم میدان که بادی اظلمست
گفت نایب یک بیک ما بادئیم / با سواد وجه اندر شادئیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر آن بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقیی ای پرپسند / هاتفان و غیبیانت می‌خرند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم میفرماید الی آخره

زین سبب پیغامبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می‌گویند هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش‌خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمانی بی شوی آبستن مسیح / خامشانی بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافته‌ست / هر زبان نطق از فر ما یافته‌ست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن آورد و گفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گوی سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت / غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغا و آن راختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد

است

رست و از پنج و ز شش ششدر جهت / از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشارتهاش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا فاعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
وارد بالای چرخ بی ستن / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب‌جو / دلو او فارغ ز اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چی و حبل چی و چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو آن نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزار اقلیم اندر خانه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که در خورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بشرح قصهٔ شاه‌زاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاه‌زاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام

پس مقام عشق جان صحت است / رنجهااش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شوئی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندارم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یکسر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمی است اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر و بشتاب تا عظمت نور تو آتش مرا بکشد جُز یا مؤمن فانّ نورک اطفاء ناری الحدیث

ز آتش عاشق از این رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / بین که می‌خساند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مرا این را امان زو و نه آن
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دلدان کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت

گفت لبیکش که زو شوشتر است / اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است / هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب و خود ماهی است
نی خموش است و نه گویا نادری است / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس از این بهتر نبود

متوفا شدن بزرگین از شه‌زادگان و آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شده ماند پیش پادشاه صدهزار اغنام غیبی و عیبی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / کز آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید / در تن خود غیر جان جانی ندید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه و سنگ بافت / پیش او چون نار خندان می‌شکافت

ذره ذره پیش او همچون قباب / دم بدم می‌کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را از صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرند از زنان / گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موجزن / ملک شهر باید پرنان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوز آن دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیر است آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگر است / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردی صاحب واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هوا است / همچو خاکی در هوا و در هبا است

گر نماید

گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبهٔ وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش برد
عاد را بادست حمالی خذول / همچو بره در کف مردی اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
عاد را آن باد استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین ره گذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کایمن می‌گذشت / بود جان‌کشت و کشتا و مرگ‌کشت
دست آنکس که بکردت دستبوس / وقت خشم آن دست می‌کرد دبوس
یارب و یارب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سخت او شکها باران کند / منکران را درد الله‌خوان کند
چون دم مردان پذیرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم که شور و شر
زانکه مأمور امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / گردمی بر راز خود من واقفت

لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون بنهادهم / زاسپ تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمان مایهٔ غم بود
آن زمان چون جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راه‌زن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنهٔ خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلوادهان
این دهان خود خاک‌خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونک خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل خو با را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست / شکر این که بی فن و بی قوتست
وای ازین پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر رقیب

چون

چون سلاح و جهل جمع آمد بهم / گشت فرعونی جهان‌سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم خالی لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک در چشم ممیز میزنند
چندنی را رنگ عودی میدهند / بر کلوخی نام حلوی میدهند
پاک آنکه خاک را رنگی دهد / همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان / در نظرمان خاک همچون زرکان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد مو و ریش او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کریم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم اومیدوار از هیچ سو / وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست خو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپ سیس / در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / مغز اندر مغز اندر مغزیست
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونک آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را اندر آن زشتی نماند
خشت اگر زرینست بر کندنیست / خونبهای خشت وحی و روشنیست

کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / وا شکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز / شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان / بالغان را تنگ می‌آرد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسهٔ که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد از شاه از راه الهام و سر شاه را خبر شده دشنه درد کرد روح او را از حمی زد چنانکه صورت شاه را خبر نبود الی آخره

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو آن خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاهی بی ندید / دم بدم در جان مستش میرسید
آن نه که ترسا و مشرک میخورند / زان غذایی که ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسیِ عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب

من چه

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من ای خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادیّ او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت و را بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاو بهر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندمی او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یاد کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کوه کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مباجامه درست / چون رهید از صبر در حین صدرجست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنکه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمتست و گمرهست

حکایت حق که با عزرائیل در که بر ترحم بر کیستت آمد از این خلایق که جانشان را قبض کردی و جواب دادن عزرائیل مر حضرت را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فنا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته‌ای درماندند / تخته را آن موجها میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌اش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش‌اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش‌صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه العزیز

همچو شیبان راعی از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا در هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهم ده

عاجزی

عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چون باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکی نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا درآموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد / بر پدر من اینت قادر اینت ید
مادران را داب من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
ور نه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوی نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه / که ببین پروردم او را بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنانکین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنین نمرود این الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی می‌کند
رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشته تا یابد وی ابراهیم را

که منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی‌کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر ام و اب شد حجاب / او ز ما یابید گوهرها بجیب
گرگ درنده ست نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می‌آری بجا گر طایفی / بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد از شر پوست / تا شوی چون موزه‌ای هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب / ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده بدان طغیان زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا رفت

قصه کوته کن که رشک آن غیور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر آه بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست / اوست جمله هم کشنده و هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر او عین الکمال او ره گرفت

وان

وان سوم کاهل‌ترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از وفات من او برد مال مرا که کاهل‌تر باشد ازین سه فرزند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفت بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله و زرست / او برد زین هر سه کو کاهل‌ترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذست
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند / زانکه بی شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گویید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز
بی‌گمان که هر زبان پردهٔ دلست / چون بجنبد پرده سرها واصلست
پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب / می‌نماید صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیز و دلیر و شیر نر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه باست
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر این هم کر بشنیده بود   لب ببندد در خموشی می‌رود

مثل

اینچنانکه گفت مادر بچه را   در خیالی آیدت در شب ترا
یا بگورستان جای سهمکین   تو خیالی بینی اسود پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو   او بگردد اندز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیو وش   گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم   ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم کچست ایست   آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکیست   غالب آن وی گردد ا خصم اندکیست
تا کدامین سوی باشد آن تو اش   الله الله رو تو هم ز ان سو باش
گفت اگر از ناید در کلام   حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راستگو   گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج   تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم   منطقی بیرون از این شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن بمن   از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان میمنت است
زانکه از دل جانب دل روزنه است

این ابیات از آن حضرت سلطان المحققین ولد است قدسنا الله بسره العزیز

مدتی زین مثنوی چون والدم   شد خمش گفتمش ای زنده دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن   بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت   نیستش با هیچ کس تا حشر گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان   در دل آنکس که دارد زنده جان
گفت و گو آخر رسیده عمر هم   مژده کامد وقت آن کز تن رهم
در جهان جان کنم جولان چو جن   بگذرم زین تن درآیم در یمی
زانکه این عالم ز تن زندست و حبس   از یمی تن یافت زان خوی و کش

جونکه

جونکه جان در خاک و تن زنده بود   در جهان یم ببین تا خود شو
یم چو شهرست و وجود دروازه است یم   تن چو قطره دان و بی اندازه یم
زین تنی کان همچو جانست اندر آ   در یم جانان که تا یابی بقا
جونکه جان از بحر جانست این طرف   پس ز راه جان طلب کو آن شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است   جستن اندر خاک یم بیهوده است
جز و هر خاکی بخاکستان برد   موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانان را طلب   بی لب و بی کام می‌گو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان   در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر هر باد ز شوره خاک   می‌بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها   بی عوض ضایع کنی هر دم چرا
غبن می ناید ترا ای مرد کار   تا دهی گلزار و گیری خار را
عمر کان شد صرف در دنیا نماند   خرم آنکس حق بسوی خویش خواند
عمر معدود شمرده چون دیه   در ره حق کرد آن نا منتهی
بی شمار و بی حد و بی عد شود   عمر ده روزه که در طاعت رود
همین تجارت کن در این بازار تو   صد هزاران گل بر از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار   دانه بر گیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود   بی شمار است آن طرف کان در بود
سوی کل خود رو ای جزو جدا   از خودی بگذر گرو اندر خدا
در تن همچو سبو هستی حباب   گفت و گو و صلح و جنگت چون حباب
چون حباب است این نقوش و این صور   بر سر آب و دورن ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون   تا شود سر درون پیدا برون
از کفا زنقا ز بوی قدور   می‌نماید خورد نهاد در تنور
تا که شیرین تلخی و یا ترشیست آن   میشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از فعل و قول مرد ما   میشود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبه چونست و چیست   مؤمنست او یا که کافر یا که کیست
آب را اندر سبو بی یم مدار   تا نگردد آب بی یم ناگوار
کاب سبا کو بی مدد ناخوش شود   رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود

گفت احمد هر که دو روزش یکیست   هست مغبون و گرفتار شکیست
بی یقینی میزیدد را بلهی   پر ز بادی همچو انبان تهی
هر دمی پس میرود از پیش صف   میشود صافیش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر میشود   هر زمانی زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ میرود آن تر باب   بی عذاب بحر زنار و عذاب
پیش از آنکه کار تو اینجا رسد   کرده دت غفلت حجاب و بند و سد
رو بسوی اصل خود همچو خلیل   بگذر از استاره و چرخ علیل
پای همت بر خور و بر ماه نه   سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا   تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جان را ریز اندر بحر جان
تا شوی دریای بیحد و کران

اتفق الفراغ من تمنیق الکتاب المثنوی المعنوی الهادی
الی صراط السوی علی رغم انف الجاحد الغوی بعون الله
العلی القوی واحمد الله علی اتمامه واصلی
علی خیر رسله وخیر انامه فی التربة
المقدسة قدسنا الله بانوار
اسراره علی ید عبد النحیف
المفتقر الی عفو ملک المقتدر
درویش مصطفی خاکپای
مولوی فی اوایل شهر
ربیع الآخر فی سنة
اربع وسبعین
والف